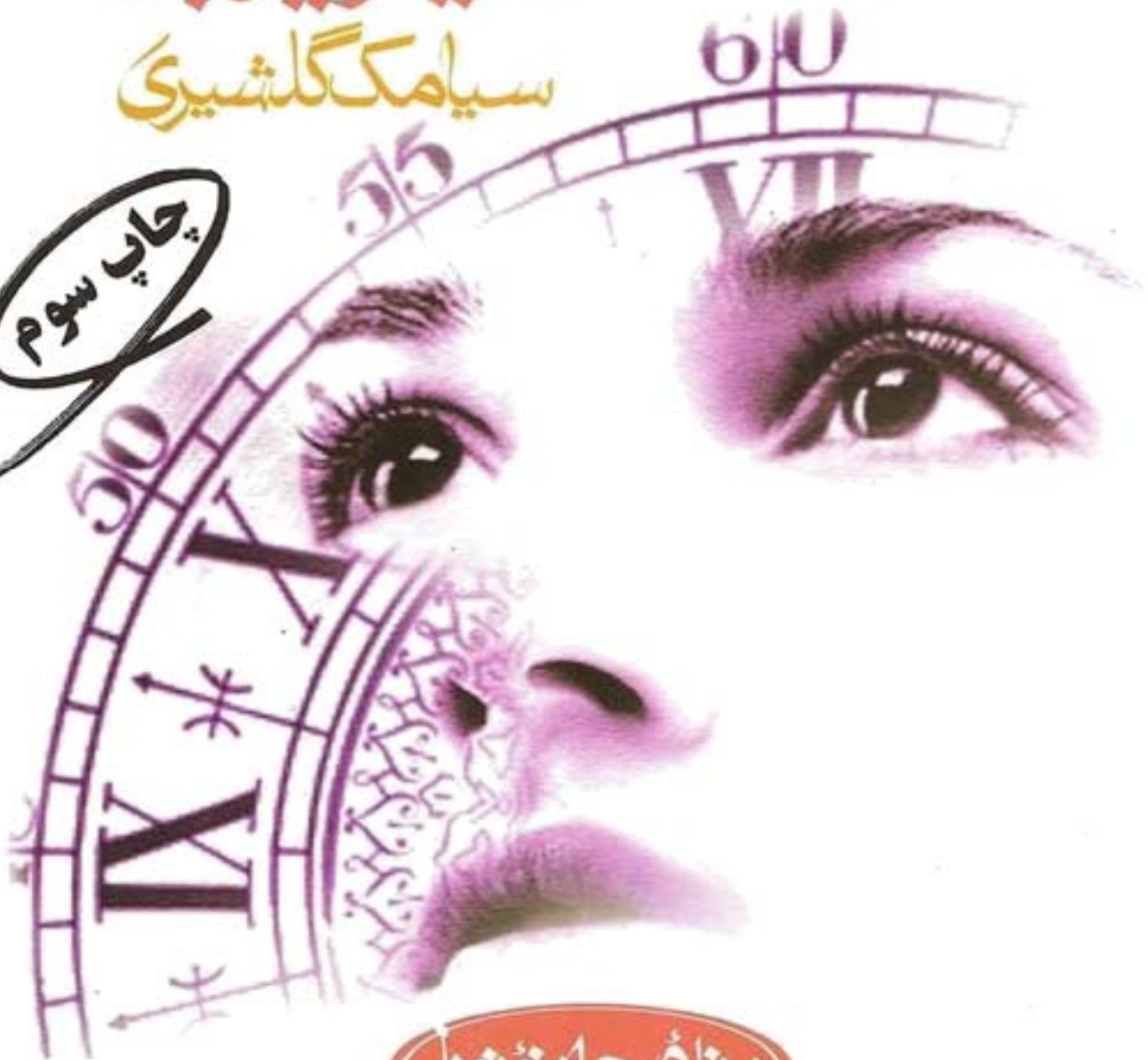




ناتان سالها

هاینریش بیل

سیامک گلشیری



برنده جایزه نوبل

نان آن سالها

نان آن سال‌ها

هاینریش بُل

ترجمهٔ سیامک گلشیری



انتشارات مروارید

سرشناسه	بول، هاینریش، ۱۹۱۷-۱۹۸۵ م.
	Böll < Heinrich
عنوان و پدیدآور	نان آن سال ها / هاینریش بل؛ ترجمه سیامک گلشیری.
مشخصات نشر	تهران، مروارید، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	۱۲۹ ص.
شابک	: 978-964-8838-80-0
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
یادداشت	عنوان اصلی: "Das Brot der fruhen Jahre: erzählung, c1955"
یادداشت	کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط مترجمین و ناشران مختلف به چاپ رسیده است.
عنوان دیگر	نان سال‌های جوانی
موضوع	داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده	گلشیری، سیامک، ۱۳۴۷ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ ۳.ن. PT۳۶۶۵/
رده‌بندی دیویی	: ۸۳۳/۹۱۴
شماره کتابخانه ملی	: ۱۰۷۲۸۱۱



اعطاسات فروارید

تهران، خیابان انقلاب، روبه روی دانشگاه تهران، پلاک ۱۳۱۲ / ص. پ. ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵

دفتر: ۶۶۴۰۰۸۶۶ - ۶۶۴۱۴۰۴۶ - ۶۶۴۸۴۰۲۷

فروشگاه: ۶۶۴۶۷۸۴۸ - ۸۸۲۷۵۲۲۱

morvarid_pub@yahoo.com

www.iketab.com



نان آن سالها

هاینریش بل

ترجمہ ی سیامک گلشیری

چاپ سوم ۱۳۸۷

چاپ گلشن

تیراژ ۱۱۰۰ جلد

ISBN 978-964-8838-80-0 شابک ۹۷۸-۹۶۴-۸۸۳۸-۸۰-۰

۲۳۰۰ تومان

۱

روزی که هدیوگ آمد، یک روز دوشنبه بود و صبح همان دوشنبه دلم می‌خواست، پیش از آنکه خانم صاحبخانه نامه پدرم را از زیر در تو بفرستد، لحاف را، مثل بیشتر صبح‌هایی که توی خوابگاه کارآموزان زندگی می‌کردم، بکشم روی سرم. اما خانم صاحبخانه‌ام از توی راهرو بلند گفت: «براتون نامه اومده، از خونه‌س.» و وقتی نامه را از زیر در تو فرستاد، نامه‌ای به سفیدی برف که در سایه تیره‌ای که هنوز توی اتاقم بود، لغزید، با وحشت از جایم پریدم، چون روی پاکت به جای نقش مهر گرد پست معمولی، چشمم به نقش مهر بیضی شکل پست سریع السیر افتاد.

پدرم، که از تلگرام متنفر است، توی این هفت سالی که اینجا، تنها توی این شهر زندگی می‌کنم، فقط دو تا از این نامه‌ها، که مهر پست سریع السیر روی شان خورده، برایم فرستاده: نامه اول خبر فوت مادرم بود و نامه دوم خبر تصادف خودش، همان وقتی که هر دو پایش شکسته بود و این یکی سومی بود. گوشه‌اش را پاره کردم و نامه را

درآوردم و وقتی خواندمش، خیالم راحت شد. پدرم نوشته بود:

یادت نرود هدویگ، دختر مولر، که برایش اتاق
تهیه کرده‌ای، امروز با قطار ساعت یازده و چهل و هفت
دقیقه می‌رسد. خوش اخلاق باش، برو دنبالش و یادت
باشد که چند شاخه گل بخری و رفتارت دوستانه باشد.
سعی کن احساسات یک چنین دختری را درک کنی:
اولین بار است که تنها به شهر می‌آید، خیابان و محله‌ای
را که قرار است در آن زندگی کند، نمی‌شناسد، همه چیز
برایش بیگانه است و ایستگاه بزرگ قطار با آن هیاهوی
ظهر، به وحشتش می‌اندازد. یادت نرود که فقط بیست
سالش است و برای معلم شدن به شهر می‌آید. حیف
شد که دیگر نمی‌توانی یکشنبه‌ها به دیدنم بیایی.
حیف! رویت را می‌بوسم، پدرت.

بعدها اغلب به این موضوع فکر می‌کردم که اگر آن روز دنبال
هدویگ به ایستگاه راه‌آهن نرفته بودم، چه اتفاقی می‌افتاد: مثل آدمی
که به اشتباه سوار قطار دیگری شود، قدم به زندگی دیگری
می‌گذاشتم، قدم به یک زندگی که در آن روزها، پیش از آشنایی با
هدویگ، برایم تحمل‌پذیر بود. به هر حال، وقتی در این مورد با خودم
حرف می‌زدم، همین اسم را به آن زندگی می‌دادم؛ اما آن زندگی را،
آن زندگی که مثل قطاری در طرف دیگر سکوی راه‌آهن آماده حرکت
بوده، قطاری که راحت می‌توانستم بر آن سوار شوم، حالا من در
رؤیاهایم می‌بینم و آن زندگی که آن وقت‌ها برایم کاملاً تحمل‌پذیر

نان آن سالها ۷ ✧

بود، حالا تبدیل به جهنم شده: وقتی آن زندگی را مجسم می‌کنم، خودم را می‌بینم که این طرف و آن طرف پرسه می‌زنم، لبخندم را می‌بینم، صدای حرف‌هایم را می‌شنوم، مثل آدمی که توی خواب برادر دوقلویی را که هرگز نداشته، در حال لبخند زدن یا حرف زدن ببیند؛ برادری که در یک لحظه آماده به دنیا آمدن بوده، اما اسپرمی که حامل آن بوده، از بین رفته باشد.

آن روز تعجب کردم از اینکه پدرم نامه را با پست فوری فرستاده بود و نمی‌دانستم وقت پیدا می‌کنم بروم دنبال هدیگ یا نه، چون از وقتی متخصص تعمیر و سرویس ماشین‌های لباسشویی خودکار شده بودم، آخر هفته‌ها و دوشنبه‌ها سرم شلوغ بود. درست شنبه‌ها و یکشنبه‌ها که شوهرها سر کار نمی‌روند، برای سر درآوردن از کیفیت و طرز کار این ماشین‌های گران‌قیمت، با آنها ور می‌روند و من پای تلفن می‌نشینم و منتظر زنگ تلفنم که اغلب مرا به مکانی دورافتاده در حومه شهر می‌کشاند. همین‌که وارد خانه می‌شوم، بوی سوختگی کلیدها یا سیم‌هایی را که اتصالی کرده‌اند، می‌شنوم و یا چشمم به ماشین‌های لباسشویی می‌افتد که، مثل فیلم‌های کارتون، از آنها کف صابون بیرون زده. شوهرهای دماغ را می‌بینم و زن‌های گریان را که یکی از چند دکمه‌ای را که باید می‌زدند، فراموش کرده‌اند یا یکی را دوبار زده‌اند؛ آن وقت است که از حالت بی‌اعتنایی خودم، در حالی که جعبه ابزارم را باز می‌کنم، کیف می‌کنم. با قیافه حق به جانب خسارت را برآورد می‌کنم، آرام دکمه‌ها، اهرم‌ها و رابط‌ها را تنظیم می‌کنم و در حالی که پودرهای لباسشویی را طبق قاعده با هم مخلوط می‌کنم، دوباره طرز کار دستگاه را با صمیمیت و لبخند برای‌شان توضیح می‌دهم، بعد دستگاه را روشن می‌کنم و در حالی که دست‌هایم را

می‌شویم، مؤدبانه به حرف‌های غیرمتخصصانهٔ مردِ خانه‌گوش می‌دهم که از اینکه دانش فنی‌اش جدی گرفته شده، احساس رضایت می‌کند. بعد وقتی صورتحسابِ ساعت کار و مسافت طی شده را می‌دهم امضاء کنند، اغلب بادقت به آن نگاه نمی‌کنند و من با خونسردی سوار اتومبیل می‌شوم و به طرف مقصد بعدی حرکت می‌کنم.

دوازده ساعت در روز کار می‌کردم، حتی یکشنبه‌ها و گاهی هم با **ولف و اولا** در کافهٔ یوس قرار می‌گذاشتیم؛ یکشنبه‌شب‌ها برای نیایش به کلیسا می‌رفتم که بیشتر مواقع دیر می‌رسیدم و بعد با حالی نگران از حرکات کشیش می‌فهمیدم که مراسم قربانی شروع شده یا نه؛ اگر هنوز شروع نشده بود، نفس راحتی می‌کشیدم و خسته در نیمکتی فرو می‌رفتم. گاهی خوابم می‌برد و فقط وقتی بیدار می‌شدم که پادوی محراب، زنگِ قسمتِ دومِ مراسم نیایش را به صدا درمی‌آورد. اینها شرح ساعت‌هایی بود که من از خودم، کارم و دست‌هایم متنفر می‌شدم.

□

□

صبح آن روز دوشنبه خسته بودم، هنوز شش درخواست دیگر از یکشنبه باقی مانده بود و من صدای صاحبخانه‌ام را از توی راهرو می‌شنیدم که پای تلفن می‌گفت: «چشم، بهشون می‌گم.» روی تخت نشستم، سیگار کشیدم و به پدرم فکر کردم.

او را می‌دیدم که سر شب از شهر عبور می‌کند تا نامه را به قطاری برساند که ساعت ده شب در **کنوختا** توقف می‌کند؛ می‌دیدمش که از میدان و از کنار کلیسا رد می‌شود، از جلوی خانهٔ **مولرها** می‌گذرد، از

بلوار باریک با آن درخت‌های کج و معوجش عبور می‌کند؛ بعد میان‌بر می‌زند، در بزرگ دبیرستان را باز می‌کند، از آستانه تاریک در می‌گذرد و به حیاط می‌رسد، سرش را بالا می‌کند و به پشت دیوار زردرنگ ساختمان مدرسه، به اتاق کلاس یازدهم، نگاه می‌کند، از کنار درخت وسط حیاط، که بوی ادراک سگ سرایدار را می‌دهد، رد می‌شود و سرانجام او را می‌دیدم که در کوچک‌تر را باز می‌کند و بیرون می‌رود، دری که هر صبح از پنج دقیقه به هشت تا هشت برای شاگردانی باز می‌شود که شتابزده از ایستگاه قطار آن طرف خیابان وارد می‌شوند و در طول این مدت، هوشناید، سرایدار مدرسه، کنار در می‌ایستد تا مراقب باشد کسی از شاگردانی که توی شهر زندگی می‌کنند، دزدانه تو نیاید. مثل آن آلفرد گروز، پسر رئیس ایستگاه، که چون از شاگردانی نبود که از ایستگاه می‌آمدند، مجبور بود بلوک را دور بزند و از آن راه ترسناک و طولانی، خودش را به مدرسه برساند. غروب‌های تابستان خورشید شیشه‌های کلاس را به رنگ سرخ درمی‌آورد. سال آخری که در کنوختا بودم، شب‌ها اغلب با پدرم همین مسیر را می‌پیمودیم و می‌آمدیم تا نامه یا بسته‌ای برای مادرم به قطاری تحویل بدهیم که از طرف مقابل می‌آمد و سر ساعت ده و نیم در بروخن، یعنی جایی که مادرم در بیمارستان آنجا بستری بود، توقف می‌کرد.

بیشتر وقت‌ها پدرم از همین راه میان‌بر حیاط مدرسه به خانه برمی‌گشت، چون از طرفی چهار دقیقه صرفه‌جویی در وقت برایش مهم بود و چشمش به آن مجتمع‌های ساختمانی زشت نمی‌افتاد و از طرف دیگر بیشتر وقت‌ها می‌خواست دفتر یا تعدادی کاغذ برای نوشتن بردارد.

وقتی مدرسه را در آن یکشنبه شب‌های تابستان به یاد می‌آوردم،
حالم منقلب می‌شد: غروب‌ها رنگ خاکستری، راهروها را
می‌انباشت، کلاه‌ها تک‌وتوک از جالباسی پشت دیوارِ کلاس‌ها
آویزان بود، کف راهروها تازه روغن خورده بود، رنگ برنز نقره‌ای
مجسمه یادبود جنگ، در کنار میدان بزرگ و سفیدی که روزی قاب
عکس هیتلر را در آنجا نصب می‌کردند، به تیرگی گراییده بود و یقه
ژنرال شارن‌هورست روی دیوارِ کنارِ درِ اتاقِ دبیرها به سرخی خون
بود.

یک‌بار سعی کردم یک برگ گزارش مهرخورده را از روی میز اتاق
دبیرها کش بروم، ولی برگ کاغذ آن قدر خشک بود و آن قدر
خش خش کرد که وقتی خواستم آن را تا کنم و بگذارم زیر پیراهنم،
پدرم که کنار قفسه‌ای ایستاده بود، برگشت، با عصبانیت آن را از دستم
گرفت و سر جایش، روی میز، گذاشت. سعی نکرد صافش کند، حتی
مرا سرزنش هم نکرد، اما از آن به بعد مجبور بودم توی راهرو، تک و
تنها کنار یقه خون‌رنگ شارن‌هورست و کنار سرخی لب‌های ایفی‌ژنی،
که عکسش از دیوار کلاس دوازدهم آویزان بود، منتظر او بمانم، آن
هم توی راهرویی که چیزی جز تاریکی نداشت و فقط می‌شد گهگاه
از روزنه در نگاهی توی کلاس دوازدهم انداخت که آنجا هم از راهرو
تاریک‌تر بود. یک‌بار روی زمین، که تازه روغن خورده بود، یک آس
دل پیدا کردم: سرخی آن به سرخی لب‌های ایفی‌ژنی و یقه
شارن‌هورست بود و آغشته به روغنی بود که بوی ناهار مدرسه را
داشت. جلو کلاس‌ها جای دایره‌شکل ظرف‌های داغ غذا را روی
کفپوش لینولئوم می‌دیدم و بوی سوپ و یاد ظرف‌های غذایی که
ظهرهای دوشنبه جلو کلاس مان قرار داشت، گرسنه‌ام کرد، طوری که

حتی سرخی یقه‌ شارب هورست، سرخی لب‌های ایفی‌ژنی و سرخی آس دل هم نمی‌توانست برطرفش کند.

در راه خانه از پدرم خواهش کردم سری به فوندالِ نانوا بزنیم، عصربخیری بگوییم و ضمناً از او بخواهیم نانی یا تکه‌ای باقیمانده از آن کیک‌های خاکستری تیره‌رنگ را به ما بدهد که لایه‌ مربایی‌اش به سرخی یقه‌ شارب هورست بود. وقتی از خیابان‌های تاریک و ساکت به طرف خانه می‌رفتیم – برای اینکه ملاقات‌مان تصادفی به‌نظر بیاید – تمام حرف‌هایی را که می‌بایست به فوندال بزنم، برایش تکرار می‌کردم. خودم از قدرت تخیل خودم تعجب می‌کردم و هرچقدر به مغازه‌ فوندال نزدیک‌تر می‌شدیم، بیشتر او را تشویق می‌کردم و گفت‌وگوی خیالی پدر با او بهتر می‌شد. پدر سر تکان می‌داد، چون پسر فوندال توی کلاس شاگردش بود و شاگرد بدی هم بود، اما همین که به خانه فوندال می‌رسیدیم، پدر دودل می‌شد و خشکش می‌زد. می‌دانستم چقدر برایش سخت است، اما من اصرار می‌کردم و پدر ناچار مثل سربازها توی فیلم‌های کمدی، چرخش ناجوری به خودش می‌داد، پا به درگاه می‌گذاشت و زنگ خانه فوندال را می‌زد. همیشه یکشنبه‌شب‌ها، سر ساعت ده، این نمایش صامت اجرا می‌شد: یکی در را باز می‌کرد، هرچند هیچ‌وقت خود فوندال نبود و پدرم طوری دست و پایش را گم می‌کرد و طوری منقلب می‌شد که یادش می‌رفت شب‌بخیر بگوید و پسر فوندال با دختر یا زنش، یعنی هرکسی که تصادفاً در را باز کرده بود، برمی‌گشت و توی راهرو تاریک، بلند صدا می‌زد: «پدر، آقای دبیر او مده‌ن.»

پدرم بی‌هیچ حرفی انتظار می‌کشید، در حالی که من پشت سر او می‌ایستادم و رایحه‌ شام فوندال‌ها شامه‌ام را نوازش می‌داد: بوی

گوشت سرخ کرده یا ژامبون آب‌پز می‌آمد و اگر در زیرزمین تصادفاً باز بود، بوی نان به مشام می‌خورد. بعد سر و کله فوندال پیدا می‌شد، می‌رفت توی مغازه، نانی می‌آورد که بدون بسته‌بندی، جلو پدر می‌گرفت و پدرم بی‌آنکه چیزی بگوید، می‌گرفت. بار اول نه کیفی با خودمان داشتیم و نه کاغذی. پدر تا خانه نان را زیر بغل می‌گرفت، در حالی که من آرام کنارش راه می‌رفتم و به چهره‌اش نگاه می‌کردم: چهره‌اش همیشه آرام و مغرور بود و اصلاً نمی‌شد فهمید چقدر این کاربرایش سخت است. هر وقت می‌خواستم نان را از دستش بگیرم و خودم ببرم، سرش را با مهربانی به نشان نفی تکان می‌داد و بعدها که باز یکشنبه‌شب‌ها به ایستگاه قطار می‌رفتیم تا نامه مادر را به قطار تحویل بدهیم، من همیشه حواسم جمع بود که یک کیف دنبال خودمان ببریم. ماه‌ها، وقتی سه‌شنبه می‌شد، من با خوشحالی انتظار این نان خارج از برنامه را می‌کشیدم، تا اینکه یکشنبه‌شب‌ی ناگهان خود فوندال در را به روی‌مان باز کرد و من از حالت چهره‌اش فهمیدم که نانی در کار نخواهد بود: چشم‌های درشت تیره‌اش انعطاف‌ناپذیر شده بود، چانه‌اش مثل چانه مجسمه‌های یادبود محکم بود و در حالی که لب‌هایش به سختی تکان می‌خورد، گفت: «فقط می‌تونم در ازای کوپن، نون بدم، تازه اون هم نه یکشنبه‌ها.» و در را مقابل‌مان محکم به‌هم زد، همان دری که حالا در ورودی کافه‌ای است که باشگاه جاز محلی در آن برنامه اجرا می‌کند. من پوسترش را، که به رنگ سرخ بود، دیده بودم: عکس چند سیاه‌پوست که لب‌هایشان را روی دهانه طلایی رنگ ترومپت‌ها فشار داده بودند.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا به خود آمدم و به طرف خانه حرکت کردیم، من کیف خالی را، که چرمش به وارفتگی چرم زنبیل خرید

نان آن سالها ✧ ۱۳

بود، در دست گرفته بودم. چهره پدرم مثل همیشه آرام و مغرور بود. گفت: «دیروز مجبور شدم به پسرش پنج بدم.»

□

□

از توی آشپزخانه صدای صاحبخانه‌ام را شنیدم که داشت قهوه آسیا می‌کرد، می‌شنیدم که داشت آرام و صمیمانه دختر کوچکش را سرزنش می‌کرد و من دلم می‌خواست برگردم توی رختخواب و لحاف را بکشم روی سرم: چون به جای خوب خاطراتم رسیده بودم، به آنجا که توی خوابگاه کارآموزان یاد گرفته بودم گوشه لب‌هایم را مثل مریض‌ها آویزان کنم، طوری که مدیر خوابگاه، کاپلان دریکز، دستور می‌داد چای و یک کیف آب گرم بیاورند سر تختم و وقتی دیگران برای خوردن صبحانه به طبقه پایین می‌رفتند، من دوباره می‌خوابیدم و حوالی ساعت یازده، که خانم مستخدم برای تمیز کردن خوابگاه پیدایش می‌شد، بیدار می‌شدم. اسمش ویتسل بود و من از نگاه خیره چشم‌های آبی‌اش می‌ترسیدم، از صداقت دست‌های محکمش می‌ترسیدم و در حالی که شمد‌ها را مرتب می‌کرد، پتوها را تا می‌زد. به تخت من، مثل آنکه تخت جذامی‌ها باشد، دست نمی‌زد. —، همچنان آن جمله پیشگویانه را که تا امروز با همان وحشت توی گوش‌هایم زنگ می‌زند، تکرار می‌کرد: «تو هیچی نمی‌شی، هیچی نمی‌شی...» و ابراز همدردی‌اش، وقتی مادرم مرد و همه با من مهربان شده بودند، که دیگر نگفتنی است. البته بعد از درگذشت مادرم، باز شغل و محل کارآموزی‌ام را تغییر دادم و روزها توی خوابگاه ول می‌گشتم تا کاپلان یک کار تازه برایم پیدا کرد. — سیب‌زمینی پوست می‌گرفتم یا جارو به دست توی راهروها پرسه

می زدم - و ویتسل دیگر با من همدردی نشان نمی داد و هر بار که مرا می دید، پیشگویی اش را به زبان می آورد: «تو هیچی نمی شی، هیچی نمی شی.» از او مثل کلاغی که قارقارکنان کسی را دنبال کند، می ترسیدم و به آشپزخانه فرار می کردم، جایی که زیر پر و بال خانم فِشتر احساس امنیت می کردم. کمکش می کردم ترشی کلم درست کند یا با رنده کنی بزرگ، گل کلم ریز می کردم و چند پرس اضافه پودینگ گیرم می آمد و در آن حال، ترانه های خدمتکاران آشپزخانه به من آرامش خیال می داد. دخترها می بایست بعضی قسمت های آواز را که به نظر خانم فِشتر خلاف ادب بود - جاهایی مثل: «و مرد در شب تاریک و طولانی با زن نرد عشق باخت» - با زمزمه نادیده می گرفتند. و در آن حال توده کلم ها زودتر از آنچه فکر می کردم، تمام می شد و هنوز روزهای وحشتناک دیگری مانده بود که می بایست من - جاروبه دست - زیر فرمان خانم ویتسل سپری می کردم. بعد کا پلان برای من کاری پیش ویک وِبر پیدا کرد و بالاخره بعد از آنکه کارآموزی کارهای بانک، فروشنده گی و نجاری را پشت سر گذاشتم، به عنوان برق کار پیش ویک وِبر شروع به کار کردم.

آن روز، هفت سال بعد از زمانی که در خوابگاه کارآموزان زندگی می کردم، خانم ویتسل را در یک ایستگاه تراموا دیدم، ماشینم را نگه داشتم، پیاده شدم و از او خواستم سوار شود که به شهر برسانمش. قبول کرد، ولی وقتی رساندمش جلو آپارتمانش، با لحنی دوستانه درآمد گفت: «خیلی ممنونم، ولی ماشین داشتن معنی ش این نیست که آدم چیزی شده....»

لحاف را روی سرم نکشیدم و به خودم زحمت ندادم ببینم خانم ویتسل حق داشته یا نه، چون برایم مهم نبود چیزی شده باشم یا نه.

□

□

وقتی خانم صاحبخانه با صبحانه وارد شد، هنوز لب تخت نشسته بودم. نامه پدرم را دادم دستش. وقتی داشتم قهوه می‌ریختم و مربا روی نان می‌مالیدم، خواندش.

گفت: «البته که می‌رین اونجا.» و نامه را گذاشت روی سینی، کنار شکر دان. «خوش اخلاق باشین و برای ناهار دعوتش کنین. یادتون باشه این دخترهای جوون خیلی گرسنه‌تر از اون‌ی هستن که ظاهرشون نشون می‌ده.»

رفت بیرون، چون تلفن زنگ زد و من باز صدایش را شنیدم که گفت: «بله، بله، بهشون خبر می‌دم، بله.» و برگشت و گفت: «یه خانمی از خیابون کوربل بود. پشت تلفن گریه می‌کرد که ماشینش کار نمی‌کنه. ازتون خواهش کرد همین حالا برین اونجا.»

گفتم: «نمی‌تونم. اول باید به تلفن‌های دیروز برسم.»

خانم صاحبخانه‌ام شانه‌هایش را بالا انداخت و رفت؛ صبحانه‌ام را خوردم، دست و صورتم را شستم و به دختر مولر فکر کردم که اصلاً نمی‌شناختمش. قرار بود ماه فوریه به شهر بیاید و آن موقع من به نامه پدرش خندیده بودم، چون از سال‌های مدرسه که زیر ورقه امتحانی زبان انگلیسی من نمره داده بود و تجدید شده بودم، آن را می‌شناختم و به خطش خندیده بودم.

مولر توی نامه نوشته بود:

دخترم، هِدویِگ، ماه فوریه به شهر خواهد آمد تا تحصیلت را در آکادمی تربیت معلم شروع کند. از شما

ممنون خواهم شد اگر مساعدت فرموده، اتاقی برای او
تهیه نمایید. مطمئناً هنوز مرا درست به خاطر
نیاورده‌اید: من مدیر مدرسه هوفمان فون فالرزلین
هستم که شما هم چند سالی آنجا درس خوانده‌اید.

با این شیوه محترمانه می‌خواست بگوید که من در شانزده
سالگی، بعد از آنکه دوبار در کلاس هشتم درجا زدم، کارنامه
مردودی را دستم داده‌اند و عذرم را خواسته‌اند. مولر ادامه داده بود:

البته شاید بالاخره مرا به خاطر آورده باشید و من
امیدوارم که درخواستم شما را خیلی به دردمرست نیندازد.
خواهشمندم اتاقی که برای دخترم می‌گیرید، زیاد
تجملاتی نباشد، البته نامناسب هم نباشد، تا حد ممکن
نزدیک آکادمی تربیت معلم باشد، البته چنانچه امکان
داشته باشد، در محله کارگرنشین نباشد و در ضمن
اجازه می‌خواهم تأکید کنم که اجاره آن در هر صورت
مناسب باشد.

با خواندن این نامه، مولری که می‌شناختم، برایم کاملاً آدم دیگری
شد: در ذهنم از او تصویر آدمی نرم‌خو و فراموشکار و تا حدودی
شلخته نقش بسته بود، اما حالا تبدیل به آدم سخت‌گیر و خسیسی شد
که زمین تا آسمان با آن آدمی که می‌شناختم، تفاوت داشت.

همین کلمه مناسب کافی بود تا از او، که اصلاً در خاطر آدم
نفرت‌انگیزی نبود، متنفر بشوم، چون از کلمه مناسب بدم می‌آمد.

حتی پدرم هم برایم از دورانی حرف زده بود که قیمت نیم کیلو کره، یک مارک بود، اجاره یک اتاق مبله با صبحانه ده مارک بود، دورانی که آدم می توانست با سی فنیگ، دختری را با خود به کاباره ببرد و آدم موقع تعریف کردن از آن دوران، کلمه مناسب را همیشه با لحنی ملامت بار به زبان می آورد که گویی چهار برابر شدن قیمت کره، تقصیر کسی است که دارد به حرف ها گوش می دهد. قیمت چیزها را وقتی یاد گرفتم - چون خودم چیزی نخریده بودم - که تک و تنها و در آن حال که یک کارآموز شانزده ساله بیشتر نبودم، پا به شهر گذاشتم. به هر حال گرسنگی قیمت ها را به من یاد داد. آن روزها تصویر نان تازه از تنور درآمد مرا حسابی از خود بی خود می کرد و شب ها اغلب ساعت ها در شهر پرسه می زدم و به چیزی جز نان فکر نمی کردم. چشم هایم می سوخت، زانوهایم درد می کرد و احساس می کردم چیزی گرگ مانند در درونم جان گرفته. دلم نان می خواست. مثل کسی که معتاد به مواد مخدر است، به نان اعتیاد پیدا کرده بودم. از خودم می ترسیدم و همیشه به مردی فکر می کردم که یک بار به شبانه روزی آمد و برای مان با نشان دادن اسلاید درباره سفر اکتشافی اش به قطب شمال، سخنرانی کرد و گفت ماهی هایی را که تازه می گرفتند، همان طور زنده تکه تکه می کردند و خام می خوردند. هنوز هم وقتی دستمزدم را می گیرم و با اسکناس ها و سکه هایی که توی جیبم است، توی شهر قدم می زنم، همان احساس ترس گرگ مانند در من زنده می شود، آن وقت از نان های تازه ای که پشت ویتترین مغازه نانوايي است، می خرم، یعنی دوتا از آن نان هایی را که به نظرم قشنگ تر از بقیه اند، می خرم، بعد از مغازه بعدی هم یکی دیگر می خرم و چندتا هم نان کوچک و قهوه ای و برشته، آن قدر زیاد که بعد، چون نمی توانم

بیشتر از یک چهارم شان را بخورم و فکر کپک زدن شان می‌ترساندم، می‌گذارم شان توی آشپزخانه صاحبخانه‌ام.

بدترین دوران زندگی‌ام، ماه‌های اول پس از درگذشت مادرم بود: دوست نداشتم دوره آموزش برق‌کاری را ادامه بدهم، اما تا آن موقع به خیلی کارها دست زده بودم: کارآموز بانک بودم، فروشنده‌گی کرده بودم، شاگرد نجار شده بودم: هر کدام شان دقیقاً دو ماه طول کشیده بود و از این شغل جدیدم هم متنفر بودم، آن قدر از استادکارم متنفر بودم که اغلب وقتی شب‌ها توی تراموای شلوغ به خوابگاه برمی‌گشتم، حالت سرگیجه داشتم؛ اما این دوره را به آخر رساندم، چون تصمیم گرفته بودم به آنها نشان بدهم که می‌توانم. در آن وقت اجازه داشتم هفته‌ای چهار بار شب‌ها به خیابان بیمارستان وینسنت بروم که در آن یکی از آشنای دور مادرم، خواهر روحانی مسئول آشپزخانه بود: آنجا سوپ گیرم می‌آمد، گاهی هم نان و هر بار روی نیمکت جلوی گیشه آشپزخانه، چشمم به چهار پنج نفر آدم گرسنه دیگر می‌افتاد. اغلب پیر بودند و وقتی دریچه باز می‌شد و بازوی دایره‌ای شکل خواهر کلارا دیده می‌شد، دست‌های لرزان‌شان را به طرف گیشه دراز می‌کردند و من باید جلو خودم را می‌گرفتم که یک وقت ظرف سوپ را از دست‌شان بیرون نکشم. همیشه دیروقت، یعنی وقتی مدت‌ها از خواب بیماران گذشته بود، سوپ را توزیع می‌کردند. نمی‌خواستند آنها سوءظن پیدا کنند، انگار که مثلاً داشتند در اینجا با سهمیه بیماران، بی‌آنکه بفهمند، بذل و بخشش می‌کردند. توی راهرویی که ما چمباتمه می‌زدیم، فقط دو لامپ پانزده‌واتی، ظرف‌های غذای مان را روشن می‌کرد. اغلب هُرت کشیدن ما وقتی قطع می‌شد که دریچه برای بار دوم باز می‌شد و خواهر کلارا بشقاب‌

پراز پودینگ بیرون می فرستاد: رنگ این پودینگ همیشه سرخ بود، به سرخی آب نبات چوبی هایی که توی پارک ها می فروشد، و وقتی ما به طرف گیشه هجوم می بردیم، خواهر کلارا آن پشت، توی آشپزخانه، ایستاده بود و سرش را تکان می داد، آه می کشید و بیشتر وقت ها نزدیک بود بزند زیر گریه. بعد می گفت: «صبر کنین.» دوباره می رفت توی آشپزخانه و با یک ظرف چاشنی برمی گشت. رنگ چاشنی به زردی گوگرد بود، به زردی خورشید توی تابلوهای نقاشان تازه کار. و ما سوپ می خوردیم، پودینگ می خوردیم، چاشنی می خوردیم و صبر می کردیم ببینیم باز هم دریچه گیشه باز می شود یا نه. گاهی تکه نانی هم گیرمان می آمد و یک بار در ماه خواهر کلارا سهمیه سیگار خودش را بین ما قسمت می کرد: هرکدام یکی یا دوتا از آن استوانک های سفید قیمتی گیرمان می آمد، اما بیشتر وقت ها خواهر کلارا دریچه گیشه را فقط برای این باز می کرد که بگوید چیز دیگری ندارد. هر ماه این گروه ها که خواهر کلارا به همین ترتیب به آنها غذا می داد، تغییر می کردند، آن وقت ما به گروه دیگری می پیوستیم که اجازه داشت هفته ای چهاربار به آنجا بیاید و روز چهارم می افتاد به یکشنبه: یکشنبه ها گاهی سیب زمینی با آبگوشت می دادند و من با اشتیاق زیاد انتظار آخر ماه را می کشیدم تا به گروه دیگری بپیوندم، حال آدمی زندانی را داشتم که منتظر است دوره زندانش به آخر برسد.

از همان موقع بود که از لفظ مناسب متنفر شدم، چون همیشه آن را از دهان استادکارم می شنیدم: ویک وِبر در واقع از همان آدم هایی بود که به آنها انسان شریف می گویند. پرکار بود، در حرفه اش خبره بود، به شیوه خودش حتی آدم خوش قلبی بود. من هنوز کاملاً شانزده

سالم نشده بود که برای گذراندن دوره آموزشی پیش او رفتم. او آن موقع دو دستیار داشت و چهار کارآموز، حتی یک استادکار داشت که بیشتر وقت‌ها در کارخانه کوچکی که تازه راه انداخته بود، کار می‌کرد. ویک وِبر آدم چهارشانه‌ای بود، سالم و شاد بود و حتی مؤمن بودنش هم جلو جنبه‌های دوست‌داشتنی‌اش را نگرفته بود. اوایل فقط از او خوشم نمی‌آمد، اما دو ماه بعد، به‌خاطر بوهایی که از آشپزخانه‌اش می‌آمد، از او متنفر شدم: بوی غذاهایی بود که من هرگز نچشیده بودم: بوی کیک تازه، بوی کباب و روغن حیوانی داغ، و این بوها برای جانوری که توی دل و روده‌های من پیچ و تاب می‌خورد، یعنی گرسنگی من، غیر قابل تحمل بود: این جانور روی دو پا بلند می‌شد و با مزه ترش و سوزنده‌ای به این طرف و آن طرف می‌رفت و آن وقت بود که از ویک وِبر متنفر شدم، چون هر روز صبح با دو تکه نان که با مربای سرخ‌رنگی روی هم می‌چسباندم‌شان و یک ظرف سوپ سردی که باید در محل ساختمان نیمه‌کاره‌ای گرمش می‌کردم و تازه بیشتر وقت‌ها هم همان‌طور سرد توی راه می‌بلعیدمش، سرکار می‌رفتم. بعد، وقتی به محل کار می‌رسیدم، ظرف خالی غذا توی کیفم سر و صدا راه می‌انداخت و من امیدوار بودم یکی از خانم‌های مشتری به من نان، بشقاب سوپ یا خوراک دیگری بدهد. بیشتر اوقات هم یک چیزی گیرم می‌آمد. آن وقت‌ها خجالتی بودم و خیلی ساکت، قدم بلند بود و اندامم باریک و ظاهراً هیچ‌کس از گرگی که در درونم خانه کرده بود، چیزی نمی‌دانست. یک‌بار مخفیانه به حرف‌های زنی گوش دادم که داشت درباره‌ی من حرف می‌زد؛ داشت تعریفم را می‌کرد و دست‌آخر گفت: «خیلی پسر مؤدبی‌یه.» همان موقع فکر کردم چقدر عالی است که پسر مؤدبی به‌نظر می‌آیم و از آن

به بعد خودم را دقیق تر توی آینه‌ای که به دیوار دست شویی خوابگاه کارآموزان آویزان بود، نگاه کردم: چهره رنگ پریده و باریک خودم را واریسی کردم، لب‌هایم را جلو بردم، بعد عقب دادم و با خودم فکر کردم: پس آدم وقتی قیافه‌اش این‌طور باشد، آدم مؤدبی به نظر می‌رسد. و با صدای بلند توی آینه، خطاب به چهره‌ام، گفتم: «دلم می‌خواد با یه چیزی شکم مو پر کنم...»

آن وقت‌ها پدرم مرتب برایم می‌نوشت که قصد دارد بیاید ببیند چطور زندگی می‌کنم. اما هیچوقت نیامد. وقتی به خانه می‌رفتم، از من درباره وضع شهر می‌پرسید و من مجبور می‌شدم از بازار سیاه برایش حرف بزنم، از خوابگاه کارآموزان، از کارم و او با درماندگی سرش را تکان می‌داد و وقتی از گرسنگی‌ام برایش حرف می‌زدم – خیلی کم درباره این قضیه حرف می‌زدم، ولی گاهی چانم به لبم می‌رسید –، می‌دوید توی آشپزخانه و هر چه خوراکی آنجا بود، برایم می‌آورد: سیب، نان، مارگارین و گاهی می‌ایستاد جلو اجاق و سیب‌زمینی‌های سرد را پوست می‌گرفت و می‌ریخت توی ماهی‌تابه و برایم سیب‌زمینی سرخ‌کرده درست می‌کرد. یک بار با درماندگی با یک کلم از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: «فقط همینو تونستم پیدا کنم. فکر کنم بشه باهاش سالاد درست کرد...» اما این‌طور مواقع هیچ چیز به دهانم مزه نمی‌کرد. احساس می‌کردم بی‌انصافی کرده‌ام و درباره وضع شهر واقعیت را نگفته‌ام. قیمت نان، کره و کلم را هم برایش می‌گفتم و او هر بار وحشت می‌کرد، ولی انگار هر بار فراموش می‌کرد، با این همه گاهی برایم پول می‌فرستاد و می‌نوشت که باید برای خودم نان بخرم و وقتی پول پدر می‌رسید، می‌رفتم بازار سیاه، یک نان درسته یک یا یک و نیم کیلویی تازه از نانوا می‌خریدم،

روی نیمکتی یا جایی توی خرابه‌ای می‌نشستم، نان را نصف می‌کردم و با دست‌های کثیفم تکه‌هایی از آن می‌کندم و توی دهانم می‌گذاشتم. گاهی هنوز از آن بخار بلند می‌شد، لایش کاملاً گرم بود و من برای چند لحظه احساس می‌کردم موجود زنده‌ای را در دست گرفته‌ام و دارم تکه‌تکه‌اش می‌کنم و به مردی فکر می‌کردم که برای مان دربارهٔ سفر اکتشافی‌اش به قطب شمال سخنرانی کرده بود و گفته بود که ماهی‌ها را زنده زنده تکه‌تکه می‌کرده و خام می‌بلعیده. اغلب تکه‌ای از نان را می‌پیچیدم توی روزنامه و می‌گذاشتم توی کیف ابزارم، اما بعد، صد قدم جلوتر، می‌ایستادم، آن را درمی‌آوردم و همان‌طور سرِ پا توی خیابان می‌بلعیدمش. وقتی نانم از آن یک کیلو و نیمی‌ها بود، آن قدر سیر می‌شدم که شب، توی خوابگاه، شامم را به یک نفر دیگر می‌دادم و بلافاصله روی تختم دراز می‌کشیدم؛ در حالی که پتو را دورم پیچیده بودم، با شکمی پر از نان تازه و شیرین و کمابیش بهت‌زده از سیری، تنها آن بالا، توی سالن خوابگاه، روی تخت دراز کشیده بودم. آن موقع ساعت هشت بود و چون کمبود خواب هم داشتم، می‌توانستم یازده ساعت بخوابم.

شاید آن وقت‌ها هیچ چیزی جز بیماری مادرم برای پدرم مهم نبود. به هر حال، وقتی به خانه می‌رفتم، سعی می‌کردم لفظ گرسنگی یا چیزی دربارهٔ وضع اسفناکم به زبان نیاورم، چون می‌دانستم و می‌دیدم که پدرم خیلی کمتر از من چیزی برای خوردن گیرش می‌آید. چهره‌اش زرد شده بود، لاغر شده بود و حواس‌پرتی داشت. بعد به دیدن مادر می‌رفتم. مادرم هم همیشه، وقتی کنار تختش می‌نشستم، تعارفم می‌کرد چیزی بخورم، چیزهایی را که از غذایش کنار گذاشته بود و یا برای عیادتش آورده بودند: میوه یا یک شیشه شیر، تکه‌ای

کیک، اما من نمی توانستم چیزی بخورم، چون می دانستم که سل دارد و باید خوب غذا بخورد. اما اصرار می کرد و می گفت اگر نخورم، خراب می شوند و پدر می گفت: «کلاره، خودت باید بخوری. تو باید خوب بشی.» مادر گریه می کرد، سرش را یک طرف می گذاشت و من نمی توانستم لب به چیزهایی بزنم که به من تعارف می کرد. کنار تخت او زنی بستری بود که من توی چشم هایش آن گرگ را می دیدم و می دانستم که این زن همه آن چیزهایی را که مادرم کنار می گذارد، می خورد، آن وقت دست های گرم مادرم را روی بازویم حس می کردم و توی چشم هایش ترس از حرص و طمع همسایه اش را می دیدم. مادرم به من التماس می کرد و می گفت: «پسر عزیزم، بخور دیگه، می دونم که گرسنه ای، می دونم تو شهر چه خبره.» ولی من فقط سر تکان می دادم، دست های مادرم را مثل خودش فشار می دادم و ساکت به او التماس می کردم دیگر از من نخواهد چیزی بخورم، آن وقت لبخند می زد، دیگر از خوردن حرف نمی زد و من می دانستم که منظورم را فهمیده. می گفتم: «شاید تو خونه بهتر بشی، شاید اگه بری تو یه اتاق دیگه، حالت بهتر بشه.» اما مادر می گفت: «اتاق دیگه ای نیست، نمی دارن هم بیام خونه، چون مرضم مسری یه.» و بعد وقتی با دکتر صحبت کردیم، خودم و پدرم را می گویم، از او به خاطر بی تفاوتی اش متنفر شدم؛ به جای اینکه با ما صحبت کند، داشت به چیزی دیگری فکر می کرد، وقتی به سؤال های پدرم جواب می داد، چشمش یا به در بود یا به پنجره و من از حرکات ظریف و آهسته لب های سرخش، فهمیدم که مادرم می میرد.

با این همه زنی که کنار تخت مادرم بستری بود، زودتر مرد. صبح یک روز یکشنبه که برای ملاقات آمدیم، مرده بود. تخت خالی بود و

شوهرش، که انگار تازه خبر مرگ زنش را شنیده باشد، آمده بود توی اتاق بیمارستان و داشت وسایل بی ارزش زنش را که عبارت بود از سنجاق‌های سر، یک جعبه پودر، لباس زیر و یک قوطی کبریت از توی گنجی جمع می‌کرد. عجولانه و ساکت، بی آنکه جواب سلام‌مان را بدهد، وسایلش را جمع کرد. قدش کوتاه بود و لاغر، شبیه اردک ماهی بود، پوستش تیره بود و چشم‌های کاملاً گرد و ریز داشت و وقتی پرستار اورژانس آمد توی اتاق، به خاطر یک قوطی کنسرو گوشت، که توی گنجی پیدایش نکرده بود، سرش داد کشید. پرستار که آمد، داد کشید: «اون قوطی کنسرو کجاس؟ دیشب که از سر کار اومدم، براش آوردم، ساعت ده. اگه دیشب مرده، فرصت خوردن شو نداشته.» سنجاق‌های سر زنش را به حال تهدیدآمیز جلو پرستار اورژانس تکان می‌داد، کف زردرنگی گوشه لب‌هایش جمع شده بود. مدام فریاد می‌کشید: «کنسرو گوشت کجاس؟ من می‌خوامش. اگه پیداش نکنم، تموم اتاقو زیر و رو می‌کنم.» پرستار سرخ شده بود و شروع کرد به فریاد کشیدن و من توی چهره‌اش می‌خواندم که گوشت را خورده. مردک داد و فریاد می‌کرد، چیزها را پرت می‌کرد روی زمین، با پا لگدشان می‌کرد و فریاد می‌کشید: «من کنسرو می‌خوام. لگوری‌ها، دزدها، قاتل‌ها.» اینها فقط چند ثانیه طول کشید، بعد پدرم دوید توی راهرو تا کسی را بیاورد و من میان پرستار و مرد ایستادم، چون می‌خواستم به پرستار حمله کنم؛ اما مرد قدکوتاه و تر و فرزی بود، خیلی فرزتر از من و توانست با آن مشت‌های سبزه و کوچکش چند ضربه به سینه زن بزند. می‌دیدم که از سر خشم، با دندان‌هایی که روی هم قرار گرفته بود، زهرخند می‌زد، درست مثل موش خرمایی‌هایی که خدمتکارهای آشپزخانه خوابگاه کارآموزان به

تله می انداختند. مرد داد می زد: «کنسرومو می خوام، هرزه، کنسرومو می خوام.» تا اینکه پدر با دو نگهبان سر رسید. آن وقت او را گرفتند و کشیدند توی راهرو، اما از پشتِ در بسته هم می شنیدم که داد می زد: «من کنسرومو می خوام، دزدها.»

سر و صدای بیرون که خوابید، به هم نگاه کردیم و مادر آهسته گفت: «هر وقت می اومد، سر پولی که زنه بهش می داد تا خوراکی بخره، دعواشون می شد. مرده همیشه سرش داد می کشید و می گفت قیمت ها روزبه روز بالا می رن، ولی زنه هیچوقت حرف شو باور نمی کرد. خیلی حرف های زشتی به هم می زدن، آخرش هم زنه بهش پول می داد.» مادر سکوت کرد، به تخت زنی که مرده بود، نگاه کرد و آهسته گفت: «بیست سال بود که ازدواج کرده بودن و تنها پسرشون تو جنگ کشته شده بود. بعضی وقت ها عکس شو از زیر بالشش درمی آورد و گریه می کرد. هنوز اونجاس، حتی پول هاش. اون ها رو پیدا نکرد، اون کنسرو گوشتو هم.» آرام تر گفت: «اون کنسرو گوشتو هم خورد.» من سعی کردم توی ذهنم مجسم کنم چطور زن گوشت را خورده: زن سبزه و حریص، در حالی که چیزی تا مرگ فاصله نداشته، توی تاریکی در کنار مادرم دراز کشیده بود و گوشت را از توی قوطی درمی آورده و می خورده.

□

□

سال ها پس از مرگ مادرم، پدر اغلب برایم نامه می نوشت، نامه هایش پیوسته طولانی تر می شد. بیشتر وقت ها می نوشت که می آید وضع زندگی ام را ببیند، اما هیچوقت نیامد و من هفت سال آزار تنها توی شهر زندگی کردم. آن وقت ها، بعد از مرگ مادرم، به من

پیشنهاد کرد محل کارآموزی ام را عوض کنم و درکنوختا دوره ببینم، اما من می خواستم در شهر بمانم، چون تازه داشتم راه و چاه را یاد می گرفتم؛ چم و خم کار را از ویک وِبر یاد می گرفتم و برایم مهم بود که دوره کارآموزی ام را با او تمام کنم. با دختری هم آشنا شده بودم که اسمش ورونیکا بود؛ در دفتر ویک وِبر کار می کرد، بلوند بود و چهره ای روشن داشت. بیشتر وقت ها با او بودم. شب های تابستان با هم کنار راین قدم می زدیم یا بستنی می خوردیم و من وقتی در تاریکی روی پایین ترین قسمت سنگ های بازالتِ آبی رنگِ دیواره بارانداز می نشستیم و پاهای لخت مان را توی آب آویزان می کردیم، می بوسیدمش. در شب های مهتابی که می توانستیم رودخانه را ببینیم، به طرف کشتی شکسته ای که وسط رودخانه بود، شنا می کردیم، روی همان نیمکت آهنی می نشستیم که یک شب صاحب کشتی با زنش روی آن نشسته بود. اتاقی که یک وقت پشت نیمکت قرار داشت، مدت ها بود اوراق شده بود و ما فقط می توانستیم به میله آهنی به جا مانده از آن تکیه بدهیم. از پایین کشتی صدای جریان آب به گوش می رسید.

ورونیکا را، از وقتی دختر ویک وِبر جایش را در دفتر کار گرفته بود، کمتر می دیدم. ورونیکا یک سال بعد با مردی ازدواج کرد که زنش مرده بود و مغازه لبنیات فروشی اش زیاد از خیابان محل سکونت کنونی ام دور نبود. هر وقت ماشینم تعمیرگاه است و با تراموا این طرف و آن طرف می روم، ورونیکا را توی مغازه شان می بینم: هنوز بلوند است و هنوز خنده تمام چهره اش را پوشانده، اما توی چهره اش آن هفت سالی را می بینم که از آن زمان گذشته. چاق شده و لباس های زیر بچه ها را آن پشت، روی بند حیاط، آویزان کرده: آن لباس صورتی

حتماً مال دختر کوچولوست و آن لباس آبی مال پسر. یک روز در باز بود و من می دیدمش که داشت آن پشت، توی مغازه، با دست های بزرگ و زیبایش، شیر توی ظرف می ریخت. بعضی وقت ها از یکی از پسرعموهایش، که توی یک کارخانه نان پزی کار می کرد، برایم نان می گرفت؛ ورونیکا اصرار داشت غذایم را تأمین کند و هر بار که به من تکه ای نان می داد، چشم از دست هایش بر نمی داشتم. با این همه یک بار حلقه مادرم را نشانش داده بودم و درست همان برق طمعی را توی چشم هایش دیدم که توی چشم های زنی که توی بیمارستان، کنار تخت مادرم، بستری بود، دیده بودم.

□

□

در آن هفت سال قیمت ها آن قدر سرسام آور شده بود که چیز مناسب پیدا نمی شد و این بود که هر کس این لفظ را به کار می برد، نفرت مرا برمی انگیزت و قیمت نان هم که دیگر نگفتنی بود. من راه و چاه را یاد گرفته بود. به نظرم عبارت درستش همین باشد: آن قدر به رشته تخصصی ام وارد شده بودم که دیگر مدت ها بود ویکویر مرا آن نیروی کاری کم مزد دوره سه ساله پیش به حساب نمی آورد. ماشین کوچکی دارم، حتی پولش را تمام و کمال پرداخت کرده ام و سال هاست برای روز مبادا پول پس انداز می کنم تا زیر بار ویکویر نباشم و هر وقت بخواهم بتوانم با او رقابت کنم. بیشتر آدم هایی که با آنها سرو کار دارم، با من رفتار دوستانه ای دارند، من هم با آنها همین طور رفتار می کنم. همه چیز بر وفق مراد است. من دستمزد را خودم تعیین می کنم، دستمزد خدماتی را که با دست هایم انجام می دهم، دستمزد کارهای فنی، میزان تجربه و روابط مؤدبانه ای

که با مشتری‌ها دارم (چون جذابیت و رفتار مؤدبانه‌ای که بی‌اندازه به دردم می‌خورند، زیب‌انزد است و چون نمایندگی ماشین لباسشویی‌هایی را دارم که بلام چشم‌بسته تعمیرشان کنم). می‌توانم مدام این دستمزد را بالا ببرم، همه چیز بر وفق مرادم است و قیمت نان — به قول معروف — با درآمد متناسب است. دوازده ساعت در روز کار می‌کردم، هشت ساعت می‌خوابیدم و چهار ساعت هم برایم می‌ماند که اسمش را اوقات فراغت گذاشته‌اند: در این مدت با *اولا* قرار می‌گذاشتم، دختر رئیس را می‌گویم که با هم نامزد نبودیم، یعنی رسماً نامزد نبودیم، اما انگار این یک واقعیت انکارناپذیر بود که ما بالاخره با هم ازدواج می‌کنیم....

اما این خواهر *کلارا* بیمارستان وینسنت بود که به من سوپ، نان، پودینگ برشته و چاشنی زرد گوگردی می‌داد، او بود که شاید روی هم رفته به من بیست سیگار بخشید — پودینگی که امروز دیگر رنگش را نمی‌بینم، سیگارهایی که امروز دیگر خوابش را نمی‌بینم —، خواهر *کلارا* را می‌گویم که حالا مدت‌هاست آن بیرون، توی گورستان راهبه‌ها، دراز کشیده، به یاد چهرهٔ اسفنج‌مانندش می‌افتم و چشم‌های غمگین و خیسش وقتی بالاخره مجبور می‌شد دریچه را ببندد. خواهر *کلارا* بیش از تمام کسانی که موقع گردش با *اولا* با آنها آشنا می‌شدیم، شایستهٔ محبت بود. من توی چشم‌هایشان، توی دست‌هایشان قیمت‌هایی را می‌خواندم که مجبور بودم به آنها بپردازم؛ آن وقت جذابیت را کنار می‌گذاشتم، ظاهر مجلل آنها را، عطرشان را کنار می‌زدم، همهٔ آن جاه و جلالتی را می‌گویم که قیمتش بی‌اندازه مناسب بود... و آن وقت آن گرگ را که همچنان در درونم آرمیده بود، بیدار می‌کردم، آن گرسنگی را می‌گویم که قیمت‌ها را یادم داده بود. وقتی با

نان آن سالها ✧ ۲۹

دختر زیبایی می رقصیدم و سرم را روی شانه اش می گذاشتم، صدای
غررش را می شنیدم و می دیدم که دست های کوچک زیبایی که بازو
و شانه ام را لمس می کردند، تبدیل به پنجه هایی شده اند که می توانند
نان را از چنگالم درآورند. آخر، من در طول زندگی زیاد هدیه
نگرفته ام: فقط پدرم، مادرم و گاهی دخترهایی که توی کارخانه کار
می کردند، به من هدیه داده اند.

۲

تیغ صورت تراشی ام را با یکی از آن کاغذهای مربع شکل، که همیشه یک دسته اش از کنار دست شویی ام آویزان است، خشک کردم؛ نماینده شرکت صابون سازی آنها را به من هدیه می کند. روی این کاغذها عکس لب های زنی چاپ شده که ارغوانی است، و زیر لب های ارغوانی نوشته اند: «لطفاً روژ لب تان را با حوله پاک نکنید.» دسته های کاغذ مربع شکل دیگری هم هستند که روی آنها عکس دست های مردی چاپ شده که با تیغ صورت تراشی دارد حوله ای را تکه تکه می کند و روی شان نوشته شده: «برای پاک کردن تیغ صورت تراشی، از این کاغذ استفاده کنید.» اما من ترجیح می دهم از کاغذهایی استفاده کنم که نقش لب های ارغوانی روی شان چاپ شده و کاغذهای دیگر را به بچه های خانم صاحبخانه می دهم.

حلقه سیم روکش دار را که **ولف** شب پیش برایم آورده بود، برداشتم، پول های روی میز را هم که هر شب جیب هایم را آنجا خالی می کنم، برداشتم و وقتی می خواستم از اتاق بروم بیرون، تلفن زنگ

زد. خانم صاحبخانه باز گفت: «چشم، بهشون خبر می‌دم.» آن وقت چشمش به من افتاد و گوشی را آرام به طرفم گرفت؛ سرم را به نشان نفی تکان دادم، اما آن قدر جدی سرش را تکان داد که رفتم جلو و گوشی را گرفتم. زنی که داشت گریه می‌کرد، چیزی گفت و من تنها چیزی که دستگیرم شد، این بود که: «خیابون کوربل... بیاین... خواهش می‌کنم، بیاین...»

گفتم: «چشم، می‌آم.» و زن باز، در حالی که گریه می‌کرد، چیزی گفت و من فقط اینها را شنیدم: «دعوامون شده، با شوهرم، خواهش می‌کنم، فوراً بیاین.»

من باز گفتم: «چشم، می‌آم.» و گوشی را گذاشتم. خانم صاحبخانه‌ام گفت: «یادتون نره گل بخرین و فکر غذا هم باشین. داره ظهر می‌شه.»

فراموش کردم گل بگیرم. از محله دوری در حومه شهر به شهر برگشتم، در حالی که می‌توانستم ماشین لباسشویی یکی از همسایه‌ها را تعمیر کنم و مخارج مسافت و زمان رفت و برگشت را دوبرابر حساب کنم. با سرعت حرکت می‌کردم، چون ساعت یازده و نیم شده بود و قطار، ساعت یازده و چهل و هفت دقیقه می‌رسید. من این قطار را می‌شناختم. اغلب دوشنبه‌ها که به دیدن پدر می‌رفتم، با همین قطار برمی‌گشتم. در راه ایستگاه، سعی کردم دختر را توی ذهنم مجسم کنم.

هفت سال پیش، یعنی آخرین سالی که توی خانه پدری زندگی می‌کردم، چندبار دیده بودمش. آن سال دقیقاً دوازده بار به خانه مولرها رفتم: ماهی یکبار می‌رفتم تا جزوه‌های مربوط به زبان‌های جدید را، که پدرم باید مدام می‌خواند، تحویل بدهم. پایین آخرین

صفحه، حروف اول نام سه مدرس زبان‌های جدید، با نهایت سلیقه دیده می‌شد: مو به معنی مولر؛ تسو به معنی تسوبانک و فن حروف اول فندریش نام خانوادگی پدرم بود که از او به ارث برده بودم.

□

□

لکه‌های تیره روی دیوار خانه مولرها را واضح‌تر از هر چیز دیگرش به یاد می‌آورم. روی سیمان سبز رنگ دیوار لکه‌های ابرمانند سیاهی تا پنجره طبقه همکف به چشم می‌خورد که از رطوبت زمین به وجود آمده بود؛ ابرها به تصویرهای خیالی می‌ماندند و همیشه در نظرم شبیه نقشه‌های یک اطلس اسرارآمیز بودند. در طول تابستان حاشیه آنها خشک می‌شد و دورتادورشان را تاج‌های گلی که به سفیدی زخم‌های جذام بودند، فرا می‌گرفت، اما حتی در گرمای تابستان هم مرکز این ابرها به رنگ خاکستری تیره باقی می‌ماند. در پاییز و زمستان رطوبت مثل لکه جوهری که روی کاغذ خشک‌کن پخش شود، به رنگ سیاه و کنگره‌دار، از این حاشیه‌های جذامی شکل بیرون می‌زد. حالت خودمانی مولر را به یاد می‌آورم با آن دمپایی‌هایش، لباده‌های گل و گشادی که می‌پوشید، پیپ درازش و عطف‌های چرمی کتاب‌هایش و عکس توی راهرو را که مولر را با کلاه دانشجویی مزین به نوار در دوران جوانی نشان می‌داد و زیر عکس، آرم یکی از تویتون‌ها یا یکی دیگر از انجمن‌های برادری اونیای به چشم می‌خورد. گاهی به پسر مولر برمی‌خوردم که دو سال از من کوچک‌تر بود. یک وقتی توی کلاس ما بود، اما مدت‌ها بود که از من جلو افتاده بود. استخوان‌بندی درشتی داشت. موهای سرش را خیلی کوتاه نگه می‌داشت و قیافه‌اش شبیه گوساله بود. هیچوقت بیشتر از یک دقیقه

پیش من نمی ماند، چون پسر مؤدبی بود، احتمالاً در حضور من احساس ناراحتی می کرد، چون می ترسید یک وقت حرفی از دهانش دربیاید که مرا برنجاند، حرفی ترحم انگیز، حاکی از تکبر، توأم با خوشرویی مضطربانه و ساختگی. وقتی به هم برمی خوردیم، تنها کاری که می کرد این بود که نیشش را تا بناگوش باز می کرد و با یک سلام خشک و خالی اتاق پدرش را نشان می داد. فقط دوبار دختر کوچک دوازده یا سیزده ساله ای را دیده بودم: دفعه اول داشت با چند کوزه گل خالی توی باغ بازی می کرد؛ کنار دیواری پوشیده از خز، تعدادی کوزه گل صورتی و خشک را به شکل هرم روی هم چیده بود و وقتی صدای زنی بلند شد و گفت: «هدویگ!» تکانی خورد و به نظر رسید ترسش به توده کوزه های گل هم سرایت کرد، چون بالاترین کوزه گلِ هرمش به پایین غلتید و روی سیمان تیره و خیسی که کف حیاط را پوشانده بود، خرد شد.

دفعه بعد او را توی راهرویی دیدم که به اتاق مولر منتهی می شد: توی یک سبد لباس برای عروסקی تخت درست کرده بود. موهای روشنش ریخته بود روی گردن لاغر و بچه گانه اش که توی هال کمی سبز به نظر می رسید و من صدای آهنگی را شنیدم که داشت برای عروسکش که پیدا نبود، زمزمه می کرد، آهنگی که برایم نا آشنا بود و در فاصله های منظم، کلمه واحدی را تکرار می کرد: سوفیا... سو... سو... سو... سوفیا، وقتی از کنارش می گذشتم که بروم به اتاق مولر، سرش را بالا کرد و من توانستم چهره اش را ببینم: رنگ پریده بود و لاغر، و چند طره از موهای بلوندش ریخته بود روی صورتش. حتماً خودش بود، همان هدویگ که حالا برایش اتاق اجاره کرده بودم. در شهر ما شاید بیست هزار نفر دنبال اتاقی هستند که من

می‌بایست برای دختر مولر پیدا می‌کردم. اما از این اتاق‌ها فقط دوتا یا حتی یکی توی شهر پیدا می‌شود و من آن را از یکی از آن فرشته‌های گمنامی اجاره کردم که میان انسان‌ها سرگردانند. خودم هم یک چنین اتاقی دارم، همان وقت‌ها که از پدرم خواستم مرا از خوابگاه کارآموزان درآورد، آن را پیدا کردم. اتاقم بزرگ است، چندتا مبل قدیمی اما راحت توی آن چیده شده و این چهار سالی که توی آن زندگی می‌کنم، به‌نظرم یک عمر می‌آید. شاهد به دنیا آمدن بچه‌های خانم صاحبخانه‌ام بوده‌ام، پدر تعمیدی کوچک‌ترین شان هستم، چون این من بودم که آن شب ماما آوردم. هفته‌ها، وقتی صبح زود بیدار می‌شدم، شیر روبرت را گرم می‌کردم و شیشه‌اش را می‌دادم، چون خانم صاحبخانه از کار شب قبل حسابی خسته بود و صبح‌ها می‌خواستند و من جرأت نمی‌کردم بیدارش کنم. شوهرش یکی از آن آدم‌هایی است که دنیا باید افتخار کند که هنرمندی مثل او را در دامن پرورده، یکی از آن کسانی که خودشان را قربانی حوادث می‌دانند: ساعت‌ها از جوانی از دست رفته‌اش، که ظاهراً جنگ آن را ربوده، شکایت می‌کند. می‌گفت: «سرمون کلاه گذاشتن، با حقه‌بازی بهترین سال‌های عمری رو که آدم تو زندگی‌ش داره، ازمون گرفتن. سال‌های بین بیست تا بیست و هشت سالگی رو می‌گم.» و این جوانی از دست رفته برای او بهانه‌ای بود تا به هر کار احمقانه‌ای دست بزند و زنش نه فقط نسبت به آنها گذشت نشان می‌داد، بلکه حتی وسایل آنها را در اختیارش می‌گذاشت، کارهایی مثل نقاشی، طراحی ساختمان، ساختن آهنگ و... هیچکدام از اینها را — در نظر من که این‌طور بود — درست انجام نمی‌داد، هرچند گاهی پولی هم گیرش می‌آمد. طرح‌های او جابه‌جا توی اتاق‌های آپارتمان آویزان است و زیرشان

نوشته شده: «خانه مخصوص نویسندگان روی تپه‌های تانوس» یا «خانه مخصوص پیکرتراش» و در تمام این طرح‌ها، درختان زیادی به سبکی که معمارها درخت می‌کشند، به چشم می‌خورد، اما من از درخت‌هایی که معمارها می‌کشند، بدم می‌آید، چون چهار سال است که هر روز می‌بینم‌شان. نصیحت‌های شوهر صاحبخانه را مثل دارویی که دوست دکتري برای آدم تجویز کرده، قورت می‌دهم. مثلاً می‌گوید: «اون وقت‌ها که تو این شهر، تو این شهر همسن شما بودم و عین شما زندگی می‌کردم، مجبور بودم با خطرانی روبه‌رو بشم که دلم نمی‌خواد برای شما هم پیش بیاد.» و من می‌دانم که منظورش رفتن به محله روسپی‌ها است.

شوهر صاحبخانه‌ام بی‌اندازه دوست داشتنی است و در عین حال — به نظرم — آدم ابلهی است، چون تنها کاری که از دستش برمی‌آید این است که عشق زنش را با درست کردن بچه‌های جذاب، حفظ کند. خانم صاحبخانه‌ام بلندقد و بلوند است و من مدت‌ها آن قدر دلباخته‌اش بودم که پنهانی پیش‌بندش را، دستکشش را می‌بوسیدم و از روی حسادت نسبت به آن ابله، شوهرش، خوابم نمی‌برد. اما زن دوستش دارد. ظاهراً آدم حتماً نباید فعال و موفق باشد تا یک‌همچین زنی، که من هنوز تحسینش می‌کنم، دوستش داشته باشد. مرد معمولاً از من چند مارکی می‌گیرد و می‌رود به یکی از همان کافه‌های هنرمندان، جایی که با کراوات شل و وارفته و موهای شانه کشیده‌اش، ته یک بطر را بالا می‌آورد تا خودنمایی کند. به خاطر این به او پول می‌دهم که نمی‌خواهم با تحقیر او احساسات زنش را جریحه‌دار کنم. خودش می‌داند که به چه علت به او پول می‌دهم، چون از همان زیرکی و شمی برخوردار است که آدم‌های تن‌پرور بدون آن از

گرسنگی می میرند. او یکی از همان آدم‌های تن‌پروری است که خیال می‌کنند موقعیت‌شناسند، اما، راستش، من تردید دارم که همین کار هم از او بریاید.

همیشه فکر می‌کردم اتفاقی اجاره کرده‌ام که نظیرش در شهر نیست، اما خیلی تعجب کردم از اینکه برای دختر مولر هم اتفاقی به همان خوبی توی خانه‌ای در مرکز شهر اجاره کردم، همان جایی که خودم مسئول ماشین‌لباسشویی‌های سالنش هستم: در اینجا مقاومتِ و اشهرهایِ لاستیکی ماشین‌ها را امتحان می‌کنم، لوله‌ها را پیش از آنکه بیوسند، عوض می‌کنم، پیچ و مهره‌ها را، پیش از آنکه شل بشوند، محکم می‌کنم. من مرکز شهر را دوست دارم، همین منطقه‌هایی را می‌گویم که در پنجاه سال گذشته صاحبان و ساکنانش عوض شده‌اند، درست مثل فراگی که آدم بار اول برای عروسی تنش کرده و بعدها عموی فقیری که از راه نوازندگی، مختصر درآمدی دارد، می‌پوشدش، سپس وارثانش آن را به یک بنگاه کارگشایی رهن می‌دهند اما نمی‌توانند از رهن دریاورند، کارگشا دست‌آخر فراگ را حراج می‌کند و بنگاهی که لباس کرایه می‌دهد، صاحب آن می‌شود و بنگاه نیز آن را به قیمت نازلی به نجیب‌زاده‌های دست به دهانی کرایه می‌دهد که از طرف سفیری دعوت شده‌اند و آنها توی اطلس جغرافیایی کوچک‌ترین پسرشان به دنبال کشور سفیر می‌گردند، اما پیدایش نمی‌کنند.

در آنجا، توی همان خانه‌ای که ماشین‌لباسشویی دارد، برای دختر مولر اتفاقی پیدا کرده بودم که کمابیش درست با آن شرایطی که پدرش خواسته بود، جور درمی‌آمد، یعنی جادار بود، مبلمان زشتی نداشت و پنجره بزرگی داشت که به یکی از آن ویلاهای قدیمی نجیب‌زاده‌ها

باز می‌شد؛ عصرها، بعد از ساعت پنج، اینجا، وسط شهر، ساکت و آرام بود.

این اتاق را برای اوّل فوریه اجاره کرده بودم. اما بعد توی دردسر افتادم، چون مولر او آخر ژانویه برایم نوشت که دخترش مریض شده و پانزدهم مارس می‌آید، و از صاحبخانه بخواهم که اتاق را بدون پرداخت اجاره برای دخترش نگه دارد. نامهٔ تندی برایش نوشتم و شرایط اتاق اجاره کردن را در شهر برایش توضیح دادم، اما بعد به خاطر نامهٔ متواضعانه‌اش و اینکه نوشته بود حاضر است اجارهٔ شش هفته را بپردازد، از کارم شرمنده شدم.

دیگر به آن دختر فکر نمی‌کردم، فقط می‌خواستم مطمئن شوم مولر اجاره را پرداخته یا نه. پول اجاره را فرستاده بود و وقتی من از خانم صاحبخانه پرسیدم پول را فرستاده یا نه، همان سؤالی را از من پرسید که موقع دیدن اتاق از من پرسیده بود. «دوست دخترتونه؟ واقعاً دوست دخترتون نیست؟»

با عصبانیت گفتم: «پناه بر خدا، بهتون گفتم که من اصلاً این دختری نمی‌شناسم.»

گفت: «بینین، من تحمل ندارم که...»

گفتم: «می‌دونم تحمل چی رو ندارین، ولی من دارم می‌گم این دختری نمی‌شناسم.»

گفت: «خیلی خوب.» و من به خاطر پوزخندی که زد، از او بدم آمد.

«فقط سؤال کردم، چون من گاهی برای نامزدها استثناء قائل می‌شم.»

گفتم: «پناه بر خدا، ما حتی نامزد هم نیستیم. خیالتون راحت

باشه.» اما ظاهراً خیالش راحت نبود.

چند دقیقه دیر به ایستگاه رسیدم و در حالی که سکه‌ای داخل دستگاه مخصوص بلیت سکوی راه‌آهن می‌انداختم، سعی کردم دختری را به یاد بیاورم که آن وقت‌ها، وقتی با جزوه‌های زبان جدید از راهرو باریک به اتاق مولر می‌رفتم، آهنگ سوفیا را می‌خواند. روی پله‌های سکوی راه‌آهن ایستادم و رفتم توی فکر: دختری بلوند و بیست ساله می‌آید شهر که معلم بشود. وقتی آدم‌هایی را که از جلوام رد می‌شدند، برانداز می‌کردم، به‌نظرم رسید جهان پر از دخترهای بلوند بیست ساله است. خیلی‌ها از آن قطار پیاده شدند و همه‌شان چمدان به دست داشتند و به‌نظر می‌رسید همه‌شان می‌آیند شهر که معلم بشوند. خسته‌تر از آن بودم که یکی از آنها را به صحبت بگیرم. سیگاری روشن کردم و رفتم آن طرف راه‌پله و چشمم به دختری افتاد که روی چمدانی نشسته بود، دختری که انگار تمام مدت پشت سر من نشسته بود: موی مشکی داشت و پالتویی به سبزی چمن‌هایی که در یک شب گرم بارانی روییده باشند، آن قدر سبز که به‌نظرم رسید بوی چمن می‌دهد؛ موهایش به تیرگی ورقه‌های باران خورده پوشش پشت‌بام بودند، چهره‌اش سفید بود، آن قدر سفید که آدم را به وحشت می‌انداخت، تقریباً به سفیدی دوغابی که تازه روی دیوار کشیده باشند و به رنگ اخرايي بدرخشد. فکر می‌کردم آرایش کرده، اما این‌طور نبود. فقط به آن پالتو سبز براق نگاه کردم، به آن چهره و یکدفعه ترس برم داشت، همان ترسی که کاشفان با قدم گذاشتن به سرزمین جدیدی، دچارش می‌شوند، ترس از اینکه گروه اکتشافی دیگری هم بین راه بوده و پرچمش را برافراشته و سرزمین را فتح کرده؛ کاشفانی را می‌گویم که حتماً وحشت دارند از اینکه ممکن

است رنج‌های سفر درازشان، همه سختی‌هایش و بازی مرگ و زندگی برای‌شان بی‌حاصل بوده.

این چهره تا اعماق وجود نفوذ کرد، مثل مُهری که به‌جای صفحه‌ای نقره‌ای، توی موم فرو برود، کاملاً در وجود نفوذ کرد، انگار داشت درونم را، بی‌آنکه خون بیرون بزند، سوراخ می‌کرد. برای یک لحظه جنون‌آمیز دلم می‌خواست این چهره را خرد کنم، درست مثل مجسمه‌سازی که سنگی را خرد می‌کند تا از آن فقط یک چهره درست کند.

سیگارم را انداختم روی زمین و شش قدم عرض پله‌ها را طی کردم. همین که جلو‌اش ایستادم، ترسم از بین رفت. گفتم: «کاری از دستم برمی‌آد براتون انجام بدم؟»

لبخند زد، سرش را تکان داد و گفت: «البته، می‌شه بپرسم کوچۀ یودن کجاس؟»

گفتم: «کوچۀ یودن.» و به‌نظم رسید کسی در خواب اسمم را، که برایم بیگانه شده بود، صدا می‌زند؛ حواسم سر‌جایش نبود و به‌نظم فهمیدم کسی که حالش سر‌جا نیست، چه حالی دارد.

گفتم: «کوچۀ یودن، آره، کوچۀ یودن، دنبالم بیاین.» وقتی پا می‌شد و با کمی تعجب چمدان سنگینش را برمی‌داشت، نگاهش می‌کردم، اما آن‌قدر گیج بودم که حواسم نبود چمدان را من باید می‌بردم؛ اصلاً توی نخ رعایت آداب مرسوم نبودم. این حقیقت را که در آن لحظه هنوز اصلاً متوجهش نشده بودم، اینکه، وقتی گفت: «کوچۀ یودن» باید خیلی طبیعی متوجه می‌شدم همان هِدویگ مولر است، کمابیش گیجم کرده بود. یک چیزی این وسط اشتباه شده بود یا به‌هم ریخته بود. آن‌قدر مطمئن بودم دختر مولر بلوند است، آن هم یکی از همان

بلوندهای بیشمارِ داوطلب استخدام در آموزش و پرورش، که از جلوام رد شده بودند، که نمی توانستم باور کنم این همان هِدویگ مولر است. تا امروز هم شک دارم که او هِدویگ مولر باشد و همیشه این اسم را با تردید به زبان می آورم، چون فکر می کنم باید این موضوع را کشف کنم.

به چشم های پرسانش نگاه کردم و گفتم: «بله، بله، فقط دنبالم بیاین.» و گذاشتم با آن چمدان سنگینش پیشاپیش برود و دنبالش به طرف نرده ایستگاه حرکت کردم.

در این چند لحظه ای که پشت سرش حرکت می کردم، به این فکر می کردم که تصاحبش می کنم و هر چیزی را که برای رسیدن به او، سر راهم قرار بگیرد، از میان می برم. خودم را می دیدم که دارم ماشین لباسشویی ها را خرد می کنم، آنها را با یک چکش ده پوندی در هم می شکنم. به پشت هِدویگ نگاه کردم، به گردنش، به دست هایش که از سنگینی آن چمدان، دیگر خون در آنها جریان نداشت. به مأمور ایستگاه که هِدویگ، وقتی بلیت را به او می داد، لحظه ای دستش با او تماس پیدا کرد، حسادت کردم، به کف ایستگاه که هِدویگ پا روی آن می گذاشت، حسادت کردم. تازه وقتی داشتیم به در خروجی می رسیدیم، یادم افتاد چمدان را از دستش بگیرم. گفتم: «معذرت می خواهم.» پریدم کنارش و چمدان را از دستش گرفتم. گفتم: «چقدر خوب شد او مدین دنبالم.»

گفتم: «پناه بر خدا، شما منو می شناسین؟»

در حالی که می خندید، گفت: «البته که می شناسم. عکس تون رو

میز تحریر پدرتونه.»

«پدرمو می شناسین؟»

گفت: «بله، معلمم بود.»

چمدان را گذاشتم صندوق عقب، کیف دستی‌اش را گذاشتم کنار آن و کمکش کردم سوار بشود و بالاخره برای اولین بار دستش و آرنجش را گرفتم: آرنجش گرد و محکم بود، ولی دستش پهن بود و نرم؛ دستش سرد و خشک بود. وقتی ماشین را دور زدم که بنشینم پشت فرمان، جلو رادیاتور ایستادم، کاپوت را بالا زدم و وانمود کردم که دارم به موتور نگاه می‌کنم؛ اما داشتم او را نگاه می‌کردم که آن طرف شیشه نشسته بود. می‌ترسیدم، اما ترسم دیگر به‌خاطر این نبود که احتمالاً کس دیگری او را کشف و تصاحب کند. این ترس از بین رفته بود، چون قصد نداشتم از کنارش دور شوم، نه آن روز و نه روزهای زیاد دیگری که در راه بود، یعنی همه آن روزهایی که مجموعه آنها، زندگی را تشکیل می‌دهد. ترسم از چیز دیگری بود، از اتفاقی که قرار بود بیفتد، می‌ترسیدم: به قطاری می‌مانست که قرار بوده سوار بشوم، قطار آماده حرکت است، بخار از آن بیرون می‌زند، مسافره‌ای دیگر سوار شده‌اند، علامت مخصوص حرکت بالا رفته، و مرد کلاه سرخ به سر، صفحه گردش را بالا برده و همه منتظرند تا من، که روی رکاب ایستاده‌ام، بدون معطلی سوار شوم، اما درست در همین لحظه، پایین پریده‌ام. به جر و بحث‌های زیاد و بی‌پرده‌ای فکر می‌کردم که مجبور بودم تحمل‌شان کنم و می‌دانستم که همیشه از جر و بحث‌های رک و راست متنفر بوده‌ام: منظورم گفت و شنیده‌ای بی‌حاصل و تمام‌نشدنی است و سبک و سنگین کردن‌های ابلهانه این که چه کسی مقصر است و چه کسی بی‌گناه، سرزنش‌ها، خرده گرفتن‌ها، تلفن‌ها، نامه‌ها، گناه‌هایی که به گردن می‌گرفتم، گناه‌هایی که مرتکب شده بودم. آن زندگی دیگر جلو چشم‌هایم بود، آن زندگی

کاملاً قابل دسترس که به ماشین لباسشویی پیچیده‌ای می‌مانست که برای کسی به کارش انداخته‌اند که دیگر حضور ندارد. من دیگر حضور نداشتم؛ پیچ و مهره‌ها شل شده بودند، پیستون‌ها از حرارت سرخ شده بودند، قطعات حلبی به هوا می‌پریدند و بوی سوختگی بلند بود.

مدتی بود کاپوت را بسته بودم، شبکهٔ رادیاتور را با دست‌هایم گرفته بودم و از شیشهٔ جلو به چهره‌اش نگاه می‌کردم که برف‌پاک‌کن آن را به دو قسمت نامساوی تقسیم کرده بود. باور نمی‌کردم که هنوز هیچ مردی به صرافت زیبایی او نیفتاده باشد، که هنوز هیچ‌کس با او آشنا نشده باشد. شاید هم درست در همان لحظه که داشتم نگاهش می‌کردم، به وجود آمده بود.

وقتی سوار می‌شدم و کنارش می‌نشستم، نگاهم می‌کرد و من توی چشم‌هایش ترس از چیزی را که ممکن بود بر زبان بیاورم و کاری را که ممکن بود انجام بدهم، می‌خواندم، اما چیزی نگفتم، فقط بی‌هیچ حرفی ماشین را روشن کردم و به طرف شهر حرکت کردم؛ فقط گاهی، وقتی به راست می‌پیچیدم، نیم‌رخش را می‌دیدم و یک‌بری نگاهش می‌کردم و او هم مرا نگاه می‌کرد. داشتم به طرف کوچهٔ یودن حرکت می‌کردم، سرعت ماشین را کم کرده بودم تا جلو خانه‌ای که قرار بود در آنجا زندگی کند، توقف کنم، اما هنوز نمی‌دانستم وقتی نگه می‌دارم، پیاده می‌شویم و می‌رویم توی خانه، باید چه کار کنم. به‌خاطر همین هم کوچهٔ یودن را رد کردم، با او نصف شهر را دور زدم، باز از ایستگاه راه‌آهن سر درآوردم و دوباره به سمت کوچهٔ یودن حرکت کردم و این بار ماشین را نگه داشتم.

وقتی کمکش می‌کردم پیاده شود و باز دست پهنش را گرفته بودم و

آرنج گردش را با کف دست چپم حس می‌کردم، چیزی نگفتم. چمدان را برداشتم، رفتم به طرف در خانه، زنگ زدم و وقتی او با کیف دنبالم می‌آمد، برنگشتم نگاهش کنم. با چمدان جلو دویدم، آن را آن بالا، جلو در اتاق، گذاشتم و توی راه‌پله، وقتی داشت آرام با کیف دستی‌اش بالا می‌آمد، به او برخوردم. نمی‌دانستم باید چه صدایش کنم، چون به نظرم هدیوگ مناسب او بود و نه دوشیزه مولر. این بود که گفتم: «نیم ساعت دیگه می‌آم دنبالتون بریم غذا بخوریم. موافقین که؟»

فقط سر تکان داد و نگاه متفکرانه‌اش از کنارم گذشت و ظاهراً چیزی به ذهنش رسیده بود. چیز دیگری نگفتم، دویدم پایین، سوار ماشینم شدم و بی‌آنکه بدانم کجا می‌روم، از آنجا رفتم. نمی‌دانم از کدام خیابان‌ها گذشتم و به چه فکر می‌کردم، فقط می‌دانم ماشینم بیش از حد خالی به نظر می‌رسید، ماشینی که کمابیش همیشه در آن تنها بودم، جز چند باری که *اولا* را سوار کرده بودم. سعی کردم یک ساعت پیش را که داشتم بدون او به طرف ایستگاه حرکت می‌کردم، توی ذهنم مجسم کنم.

اما آن چیزهایی که قبلاً اتفاق افتاده بود، از ذهنم پاک شده بود. خودم را می‌دیدم که توی ماشینم نشسته‌ام و دارم به طرف ایستگاه حرکت می‌کنم، درست مثل آدمی که برادر دوقلویش را می‌بیند که جز در مو، در هیچ چیز دیگری شبیه نیستند. وقتی به خودم آمدم که داشتم به طرف یک مغازه گل‌فروشی می‌راندم. نگه داشتم و رفتم تو. توی مغازه خنک بود، بوی مطبوع شکوفه می‌آمد و من تنها بودم. فکر کردم اینجا حتماً رزهای سبز پیدا می‌شود، رزهایی با گلبرگ سبز و خودم را توی آینه دیدم که دارم کیف پولم را درمی‌آورم و دنبالش می‌روم.

می‌گردم - لحظه‌ای خودم را توی آینه نشناختم و سرخ شدم، چون با خودم بلند گفته بودم: «رزهای سبز» و احساس کردم به گوش دیگران رسیده - وقتی خودم را شناختم که چهره‌ام سرخ شد و با خودم گفتم: «پس این واقعاً تویی، واقعاً خیلی آدم باادبی به نظر می‌رسی.» از پشت مغازه سر و کله پیرزنی پیدا شد که دندان‌های مصنوعی‌اش را، وقتی از دور لبخند زد و درخشید، دیدم. داشت لقمه‌ای از ناهارش را پایین می‌داد و بعد از اینکه قورتش داد، باز لبخند زد. ظاهراً داشت لبخندش را هم فرو می‌داد. توی چهره‌اش می‌خواندم که مرا جزو مشتری‌هایی می‌داند که دنبال رز سرخ هستند و در حالی که لبخند به لب داشت، رفت طرف دسته‌گل سرخی که توی یک سطل نقره‌ای بود. انگشت‌هایش هنوز به غنچه‌ها نرسیده بود که احساس وقیحانه‌ای به من دست داد. یاد روسپی‌خانه‌ها افتادم که آقای پروتیک، شوهر صاحبخانه‌ام، هشدار داده بود نروم آنجاها و ناگهان فهمیدم چرا چنین احساس بدی به من دست داده. آنجا شبیه روسپی‌خانه بود؛ این را می‌دانستم، هرچند هنوز پا به هیچ روسپی‌خانه‌ای نگذاشته بودم.

زن گفت: «جذابه، نه؟» اما من رز سرخ نمی‌خواستم. هیچوقت از آنها خوشم نیامده بود.

با صدای گرفته گفتم: «رز سفید می‌خوام.»

و او در حالی که لبخند می‌زد، رفت طرف سطل دیگری، سطلی برنزی که توی آن رزهای سفید بود. گفت: «آهان، برای عروسی می‌خواهین.»

گفتم: «درسته، برای عروسی می‌خوام.»

توی جیب کتم دوتا اسکناس و چندتا سکه داشتم، همه پول‌ها را

گذاشتم روی پیشخوان و گفتم - درست مثل زمان بچگی ام که پول خردهایم را می گذاشتم روی پیشخوان و می گفتم: «همه شو آب نبات بدین» - : «همه شو رز سفید بدین... با یه عالم رز سبز.» با نوک انگشت هایش پول ها را برداشت، روی پیشخوان شمردشان و روی کاغذهای بسته بندی حساب کرد چند شاخه گل باید به من بدهد. وقتی داشت حساب می کرد، لبخند نمی زد، اما وقتی به طرف سطلِ برنزیِ رزهای سفید می رفت، ناگهان، مثل سکسکه ای که به جای خود برگشته باشد، لبخند زد. رایحه شیرین تندی، که فضای مغازه را آکنده بود، ناگهان، مثل سمی کشنده، تا مغز سرم بالا رفت و من شلنگ انداز دو قدم به طرف پیشخوان برداشتم، پول هایم را جمع کردم و دویدم بیرون.

پریدم توی ماشینم - همزمان از فاصله بی نهایت دوری خودم را می دیدم که مثل کسی که دخل مغازه ای را زده باشد، به درون ماشینم می پرم -، حرکت کردم و وقتی ایستگاه قطار را جلوام دیدم، احساس کردم هزار سال است هر روز آن را می بینم، با این همه ساعت ایستگاه دوازده و ده دقیقه بود و یک ربع به دوازده بود که من سکه ای توی دستگاه اتوماتیک بلیت سکو انداخته بودم. احساس می کردم هنوز صدای غرغر دستگاه را، وقتی سکه را می بلعید، و صدای خش خش آرام مسخره اش را، وقتی بلیت مقوایی را بیرون می داد، می شنوم و در همین حیص و بیص فراموش کرده بودم که هستم، چه قیافه ای دارم و از چه راهی نان می خورم.

ایستگاه را دور زدم، جلو دکۀ روزنامه فروشی مقابل بانکِ بازرگانی نگه داشتم، از ماشین پیاده شدم و به اندازه سه مارک گل لاله خریدم: ده شاخه شد و من سه مارک دیگر به زن دادم و ده شاخه

دیگر گرفتم. گل‌ها را بردم توی ماشین، ریختم‌شان روی صندلی عقب، کنار کیف ابزارم، بعد از کنار دکه رد شدم و رفتم توی بانک و وقتی دسته‌چکم را از جیب بغل کتم درمی‌آوردم و آهسته به طرف باجه پرداخت می‌رفتم، تا حدی احساس مسخره‌ای داشتم؛ گذشته از این، می‌ترسیدم چکم را نقد نکنند. روی جلد سبز رنگ دسته‌چک موجودی حسابم را یادداشت کرده بودم: ۱۷۱۰ مارک و ۸۰ فنینگ. چک را آرام پر کردم، در جای کوچک سمت راست، بالای چک نوشتم: ۱۷۰۰ و پس از عبارت به حروف، نوشتم: هزار و هفتصد. وقتی داشتم پایین چک را امضاء می‌کردم: *والتر فندریش*، حال کسی را پیدا کرده بودم که داشت چک جعلی می‌کشید. وقتی چک را به دختری که پشت صندوق ایستاده بود، می‌دادم، هنوز می‌ترسیدم، اما او، بی آنکه نگاهم کند، چک را گرفت، گذاشتش روی نوار غلتان و نمره برنجی شماره‌داری به من داد. کنار صندوق ایستادم، به چک‌ها نگاه کردم که داشتند روی نوار غلتان دیگری به طرف صندوق دار برمی‌گشتند، چک من هم به سرعت برگشت و وقتی صندوق دار شماره‌ام را خواند، تعجب کردم. نمره را روی پیشخوان مرمری پیش بردم و پولم را تحویل گرفتم: «ده تا صد مارکی بود و چهارده تا پنجاه مارکی.»

وقتی با پول توی جیبم از بانک خارج می‌شدم، احساس عجیبی داشتم: پول خودم بود، خودم پس‌اندازش کرده بودم، یعنی برایم سخت نبود پس‌اندازش کنم، چون وضعم روبه‌راه بود، اما آن ستون‌های سفید، در طلایی رنگی که از آن خارج شدم، چهره جدی و سرسختانه دربان، همه و همه باعث می‌شد فکر کنم پولم را دزدیده‌ام.

اما وقتی سوار ماشین شدم، خندیدم و به سرعت به طرف کوچه یودن برگشتم.

زنگ خانه خانم گرولتا را زدم، صدای وزوز که شنیده شد، در را باز پشتم هل دادم و باز کردم و خسته و مایوس از پله ها بالا رفتم. از اتفاقی که قرار بود بیفتد، می ترسیدم. دسته گل را واژگون، مثل یک گونی سیب زمینی با خودم می بردم. مستقیم به جلو حرکت می کردم، بی آنکه به راست و چپ نگاه کنم. نمی دانم وقتی از کنار خانم صاحبخانه رد می شدم، چه قیافه ای به خودش گرفته بود، چون نگاهش نمی کردم.

هیدویگ کتاب به دست کنار پنجره نشسته بود. بی درنگ متوجه شدم که مشغول مطالعه نیست: راهرو را تا کنار در اتاقش آهسته طی کرده بودم و در را، به همان آهستگی که دزدها درها را باز می کنند، باز کرده بودم (البته این کار را نه تمرین کرده بودم و نه جایی یاد گرفته بودم). کتابش را محکم بست و من این حرکت جزئی را مثل لبخندش، هیچوقت فراموش نمی کنم؛ هنوز هم صدای برخورد دو نیمه کتاب توی گوشم است. بلیت فصلی راه آهن که به جای نشان لای کتاب از آن استفاده کرده بود، بر اثر این حرکت به هوا پرید و نه او و نه من، هیچکدام مان خم نشدیم برش داریم.

من همان جا، کنار در، ایستادم، به درخت های کهنسال توی باغ نگاه کردم، به لباس های هیدویگ نگاه کردم که آنها را از چمدان درآورده بود و بی آنکه مرتب شان کند، روی میز و صندلی انداخته بود و به کتاب که می شد عنوان قرمز روی جلد سبزی را به وضوح خواند: اصول آموزش. او بین تخت و پنجره ایستاده بود، بازوهایش آویخته بود، دست هایش مثل کسی که بخواهد طبل بزند و هنوز چوب های

طبل را در دست نگرفته باشد، نیمه‌مشت بود. داشتم نگاهش می‌کردم، اما اصلاً به او فکر نمی‌کردم. داشتم به چیزی فکر می‌کردم که دستیار ویک‌وبر برایم تعریف کرده بود، همان کسی که سالِ اوّل کارآموزی همیشه با او بودم. اسمش گرومیک بود، قدبلند و لاغر و ساعدش پر از جای زخم بود که ترکش‌های نارنجک به‌وجود آورده بودند. در جنگ گاهی چهره زن‌هایی را که تصاحب‌شان می‌کرد، با حوله می‌پوشاند و من تعجب می‌کردم از اینکه حرف‌هایش زیاد مرا منقلب نمی‌کرد. اما تازه حالا که با گل‌های توی دستم جلوِ هِدوِیگ ایستاده بودم، داشتم از حرف‌های گرومیک مشمئز می‌شدم: تازه حالا، شش سال بعد از آن قضیه، سراغم آمده بود و آن چیزهایی که گرومیک برایم تعریف کرده بود، به‌نظرم بدتر از تمام چیزهایی بود که تا آن موقع شنیده بودم. دستیارها چیزهای زشت زیادی برایم تعریف کرده بودند، اما هیچ‌کدام‌شان چهره زن‌ی را با حوله نپوشانده بودند و آنهایی که مرتکب این عمل نشده بودند، حالا به‌نظرم به بی‌گناهی بچه‌ها بودند. به سختی می‌توانستم به چیز دیگری جز چهره هِدوِیگ فکر کنم.

گفت: «برین. فوراً از اینجا برین.»

گفتم: «خیلی خوب. می‌رم.» اما نرفتم. کاری را که حالا می‌خواستم با هِدوِیگ بکنم، با هیچ زن دیگری نکرده بودم. خیلی اسم‌ها می‌شود روی این کار گذاشت، کلمه‌های زیادی می‌شود برای آن پیدا کرد و من تقریباً همه آنها را بلد بودم. آنها را در طول دوره کارآموزی در خوابگاه و یا از هم‌شاگردی‌هایم در مدرسه مهندسی یاد گرفته بودم، اما هیچ‌کدام از آن کلمات مناسب کاری که می‌خواستم با هِدوِیگ بکنم، نبود و من همچنان داشتم دنبال کلمه مناسب

می‌گشتم. مهرورزی کلمه‌ای نیست که بتواند همه چیز را بیان کند. شاید تنها کلمه‌ای است که نزدیک‌ترین معنی را به آن دارد. در چهره هِدویگ، چیزی را که چهره خودم را نشان می‌داد، می‌خواندم: در چهره‌ام ترس و وحشت بود، نه آن چیزی که اسمش هوس است. البته در چهره‌ام همه آن چیزهایی هم بود که همان مردهایی که برایم از آن حرف زده بودند، به دنبال آن گشته بودند و پیدایش نکرده بودند و من ناگهان فهمیدم که حتی گرومیک از همان قماش بوده: در پشت آن حوله، که روی صورت زن‌ها می‌انداخته، به دنبال زیبایی بوده، فقط - به نظر - کافی بود حوله را پس بزنند تا آن را پیدا کند. کم‌کم آن چیزی که از صورت من در چهره هِدویگ انعکاس پیدا کرده بود، از بین رفت و باز چهره خودش آشکار شد، چهره‌ای که عمیقاً در من نفوذ کرده بود.

گفت: «باید برین.»

پرسیدم: «از این گل‌ها خوش‌تون می‌آد؟»
«بله.»

گل‌ها را همان‌طور که در کاغذ پیچیده شده بودند، گذاشتم روی تختش. وقتی داشت آنها را از کاغذ درمی‌آورد، غنچه‌ها را مرتب می‌کرد و برگ‌های سبزش را می‌کند، نگاهش می‌کردم. طوری رفتار می‌کرد که انگار هر روز برایش گل می‌آورند.

گفت: «لطفاً اون گلدونو بدین به من.» و من گلدان را که کنارم، روی کمد کنار در بود، به او دادم. چند قدم به طرفم آمد و وقتی گلدان را از دستم می‌گرفت، برای لحظه‌ای دستش را لمس کردم. در آن لحظه به همه آن کارهایی که ممکن بود انجام بدهم، فکر کردم: او را به طرف خودم بکشم، ببوسمش و دیگر رهایش نکنم، اما این کارها را نکردم.

باز به در تکیه دادم و نگاهش کردم که داشت از بطری آب توی گلدان می ریخت و بعد گلها را توی آن گذاشت. گلدانی سفالی بود به رنگ قرمز تیره و وقتی گلها را کنار پنجره می گذاشت، زیبا به نظر می رسیدند.

باز گفت: «شما بهتره برین.» و من، بی آنکه چیزی بگویم، برگشتم، در را باز کردم و رفتم توی راهرو. آنجا تاریک بود، چون پنجره نداشت، فقط نور خاکستری تیره ای که از شیشه شیری رنگ در راهرو بیرون می زد، آنجا را کمی روشن کرده بود. امیدوار بودم دنبال بیاید و یک چیزی بگوید، اما نیامد. در راهرو را باز کردم و از پله ها پایین رفتم.

همان جا، کنار در خانه، ایستادم، سیگاری کشیدم، به بیرون، به خیابان آفتابی، نگاه کردم و اسم های کنار زنگ ها را خواندم: هوهنر، شمیتس، شتفانیدس، کرول. بعد هم اسم خانم صاحبخانه اش بود: گرولتا، و یک کارت چاپی: لباسشویی فلینک، که سالن لباسشویی بود. پیش از آنکه سیگارم تمام بشود، از عرض خیابان گذشتم و آن طرف خیابان ایستادم. به بالا نگاه کردم و در خانه را زیر نظر داشتم. یکه خوردم وقتی ناگهان صاحب لباسشویی، خانم فلینک، صدایم زد: حتماً با آن روپوش سفیدش آمده بود این طرف خیابان، اما من ندیده بودمش.

گفت: «آقای فندریش، چه به موقع اومدین. یکی از ماشین ها داغ کرده. دختره یه اشتباهی کرده.»
بی آنکه به خانم فلینک نگاه کنم، گفتم: «خاموشش کنین.» و همان طور به در خیره شده بودم.

«یعنی یه نگاه بهش نمی ندازین، هان؟»

گفتم، «نه، نمی‌تونم پیام.»

«ولی شما که اینجایی.»

گفتم: «آره، اینجا، ولی نمی‌تونم پیام. باید اینجا وایسم.»

خانم فلینک گفت: «خیلی حرفه. اینجا وایسادین، ولی نمی‌تونین

بیاین یه نگاه به ماشین بندازین.»

از گوشه چشم خانم فلینک را می‌دیدم که داشت به آن طرف

خیابان برمی‌گشت و یک دقیقه بعد چند دختری که پیش او کار

می‌کردند، جلو درِ سالن ظاهر شدند. چهار یا پنج روپوش سفید

بودند. صدای خنده‌شان را می‌شنیدم، اما برایم مهم نبود.

با خودم فکر کردم آدم وقتی غرق می‌شود، حتماً چنین حالتی

دارد: احساس می‌کنی آب خاکستری، آب زیاد به درونت نفوذ

می‌کند؛ دیگر هیچ چیزی را نمی‌بینی، جز صدای خش‌خش خفه‌ای،

هیچ چیزی را نمی‌شنوی و آب خاکستری بدون مزه، به نظرت شیرین

می‌آید.

مغز من مثل ماشینی که فراموش کرده باشند خاموشش کنند،

همچنان کار می‌کرد: ناگهان راه‌حل مسئله جبری را که دو سال پیش در

امتحان مهندسی نتوانسته بودم حلش کنم، پیدا کردم و حل آن باعث

شد، مثل آدمی که مدت‌ها دنبال کلمه یا اسمی بوده و ناگهان به یادش

آورده، تا اعماق وجودم احساس خوشبختی کنم.

به یاد معنی واژه‌های لاتینی افتادم که نه سال پیش آنها را

نمی‌دانستم و ناگهان متوجه شدم که match کبریت معنی می‌دهد «تد

برای پدرش یک کبریت آورد و پدر تد پیش را با کبریت روشن کرد.

آتش بخاری زبانه می‌کشید و پدر تد، پیش از آنکه از خاطراتش در

هندوچین تعریف کند، کنده‌های تازه در آن گذاشت.» log کنده معنی

می دهد و من حالا می توانستم جمله ای را که آن وقت ها هیچ کس حتی پریموس قادر نبود معنی اش کند، ترجمه کنم. مثل این بود که کسی در خواب کلماتی را توی گوشم زمزمه می کرد که نه خوانده بودم و نه شنیده بودم. اما چشم هایم فقط به یک تصویر خیره شده بود: تصویر در خانه که بالاخره هدویگ می بایست یک زمانی از آن بیرون می آمد: در نو بود و رنگ قهوه ای خورده بود. احساس می کردم هیچ چیز را جز این در نمی بینم.

نمی دانم درد داشتم یا نه: آب های خاکستری تیره بالای سرم به هم کوفته می شدند و در عین حال از هر زمان دیگری هوشیارتر بودم. به این فکر می کردم که باید در فرصتی از خانم فلینک عذرخواهی کنم. او همیشه با من مهربان بود، اتاق هدویگ را او برایم تهیه کرده بود و گاهی، وقتی خسته بودم، برایم فنجان قهوه درست می کرد. به خودم گفتم باید در فرصتی از او معذرت بخواهی. باید خیلی کارها انجام می دادم و به همه آنها فکر کردم، حتی به زنی که در خیابان کوربل زندگی می کرد و پشت تلفن گریه کرده بود و همچنان منتظر من بود.

حالا به حقیقتی که همیشه می دانستم و شش سال بود آن را اقرار نکرده بودم، پی بردم: از شغلم، مثل همه شغل هایی که سعی کرده بودم یاد بگیرم، متنفر بودم. از ماشین های لباسشویی متنفر بودم، بوی صابون مایع باعث می شد حال تهوع پیدا کنم، حالت تهوعی که دیگر از حد جسمانی گذشته بود. تنها چیزی را که در این شغل دوست داشتم، پولی بود که از آن درمی آوردم و حالا آن پول توی جیبم بود؛ لمسش کردم. هنوز آنجا بود.

سیگار دیگری کشیدم. حتی این کارم را هم ماشین وار انجام دادم:

پاکت سیگار را از جیبم درآوردم، چند ضربه روی آن زدم و سیگاری بیرون کشیدم و بعد برای لحظه‌ای چشمم به در خانه افتاد که در میان آتش کوچک کبریت، به رنگ سرخ درآمده بود، آن را می‌دیدم که در میان دود، به رنگ آبی کم‌رنگ درآمده بود، اما سیگار به دهانم مزه نمی‌داد، به‌خاطر همین نصفه انداختمش توی جوی آب. بعد که باز خواستم یکی روشن کنم، از وزن پاکت حدس زدم خالی است، آن وقت جعبه را هم انداختم توی جوی آب.

حتی گرسنگی، حتی حالت تهوعی که داشت مثل مایع دستگاهِ تقطیر در من بالا می‌آمد، همه اینها ظاهراً داشت بیرون از من اتفاق می‌افتاد. من هیچوقت آواز نخوانده بودم، اما شاید اینجا، مقابل دری که هِدویگ بالاخره یک‌زمانی از آن خارج می‌شد، می‌توانستم بخوانم: می‌دانستم که می‌توانم.

همیشه می‌دانستم که ویک‌وِبر به شیوه‌ای قانونی کلاهبرداری می‌کند، اما تازه اینجا، روی بازالتِ زیر لبه پیاده‌روِ مقابل خانه، بود که پی به راز کلاهبرداری‌اش بردم: دو سال در کارخانه‌اش کار کرده بودم و بعدها کارم آزمایش و بررسی دستگاه‌هایی بود که آنجا تولید می‌شد، دستگاه‌هایی که من و ویک‌وِبر و خودِ اولا روی آنها قیمت می‌گذاشتیم. مواد اولیه ارزان بود جنس‌شان هم به‌خوبی مواد اولیه‌ای بود که در زیردریایی و هواپیما به کار می‌رفت. ویک‌وِبر واگن واگن از آنها می‌خرید و ما هر آبگرمکن را نود مارک قیمت زده بودیم؛ با این پول، در صورتی که بازار - آن‌طور که آنها می‌گفتند - تا حدودی اشباع بود، می‌شد سه تا نان خرید و اگر بازار - آن‌طور که آنها می‌گفتند - کساد بود، می‌شد دو تا نان خرید. خودم آبگرمکن‌ها را توی اتاقک بالای حسابداری امتحان می‌کردم و پیش از آنکه کارآموز آنها را به انبار ببرد

و توی کاغذهای روغنی بییچد، روی آنها مهر و تاریخ می‌زد. یک سال پیش برای پدرم یک آبگرمکن خریده بودم که ویک‌وپر آن را به قیمت کارخانه حساب کرده بود و مسئول انبار مرا به انبار برده بود تا خودم یکی انتخاب کنم. آن را گذاشتم توی ماشین و بردم برای پدرم و وقتی قطعاتش را سوار می‌کردم، چشمم به تاریخ و مهرِ فِ خودم افتاد: ۴۷/۲/۱۹، و تعجب کردم و از آن وقت به بعد مثل فرمولی که یک چیزی در آن مجهول باشد، درباره آن فکر کرده بودم، اما حالا اینجا، روی لبه پیاده‌روِ مقابل درِ خانه هِدوِیگ، دیگر برایم عجیب نبود، چون آن چیز مجهول را کشف کردم: آن چیزی را که می‌شد در آن موقع به قیمت سه نان خرید، حالا به قیمت دویست نان می‌فروختند و من که خودم تخفیفی می‌گرفتم، پول زیادی به قیمت صد و سی نان در ازای آن پرداخته بودم. از قیمت زیاد آن تعجب کردم، از اینکه آن چیز مجهول چنین ارزشی داشته، تعجب کردم و به همه آن اتوها، آبگرمکن‌ها، بخاری‌های برقی و اجاق‌هایی فکر کردم که در آن دو سال مهرِ فِ خودم را روی آنها زده بودم.

به خشمی فکر کردم که آن وقت‌ها که در زمستان با پدر و مادرم به آلپ رفته بودیم، وجودم را آکنده بود. پدر از مادر، که پشت به کوه‌های پوشیده از برف ایستاده بود، عکس گرفت. موهای مادر تیره بود و پالتوی روشن به تن داشت. وقتی پدر عکس می‌گرفت، من کنار مادر ایستاده بودم: همه چیز جز موی تیره مادر، سفید بود، اما وقتی پدر توی خانه نگاتیو را نشانم داد، مثل این بود که زن سیاهپوستی با موی سفید، جلو توده‌های عظیمی از زغال ایستاده. عصبانی شده بودم و توضیح علمی پدر هم، که زیاد پیچیده نبود، راضی‌ام نکرده بود. همیشه، حتی تا آن لحظه فکر می‌کردم نمی‌شود با چند فرمول

شیمی و حلال و محلول برای آن توضیحی پیدا کرد، اما در عوض کلمه تاریک‌خانه مرا حسابی به هیجان آورد. بعد پدرم، برای آرام کردن من، از مادرم، که با پالتوی مشکی جلو کپه‌های زغال خارج از شهر ایستاده بود، عکس گرفت. آن وقت توی نگاتیو زن سیاه‌پوستی را دیدم که با موی سفید و پالتو سفید جلو کوه‌هایی پوشیده از برف ایستاده؛ حالا هر چیزی از مادرم که روشن بود، توی نگاتیو سیاه افتاده بود: چهره سفیدش، سیاه افتاده بود، اما پالتو سیاهش و توده‌های زغال آن قدر روشن و باشکوه افتاده بودند که انگار مادرم با لبخندی وسط برف‌ها ایستاده.

خشمم با دیدن عکس دوم هم کمتر نشده بود و از آن زمان دیگر هیچوقت علاقه‌ای به چاپ عکس نداشته‌ام. همیشه فکر کرده‌ام که هرگز نباید نگاتیو را چاپ کرد، چون کمترین صداقتی در آنها دیده نمی‌شود. دلم می‌خواست فقط نگاتیوها را ببینم، تاریک‌خانه هم مرا مجذوب خود می‌کرد، جایی که پدر در نور قرمز کم‌رنگ، نگاتیوها را آن قدر توی ظرف‌های اسرارآمیز غوطه‌ور می‌کرد تا اینکه برف، برف می‌شد و زغال، زغال، اما نه آن برف، برف خوبی شده بود و نه آن زغال، زغال خوبی... به نظرم برف توی نگاتیو، زغال خوبی بود و زغال توی آن، برف خوبی. پدر برای اینکه تسلی‌ام بدهد، می‌گفت فقط یک عکس واقعی از همه چیز وجود دارد، آن هم در تاریک‌خانه‌ای که ما نمی‌شناسیم: ذهن خداوند را می‌گفت. این حرف آن وقت‌ها به نظرم بی‌اندازه ساده می‌آمد، چون خدا واژه بزرگی بود که بزرگسالان سعی می‌کردند با آن هر چیزی را توجیه کنند.

اما حالا اینجا، ایستاده روی لبه پیاده‌رو، به نظرم رسید که منظور حرف پدرم را فهمیده‌ام: می‌دانستم از من، همان طور که آنجا

ایستاده‌ام، عکس گرفته می‌شود. می‌دانستم تصویری هست که مرا، همان‌طور که آنجا ایستاده‌ام، نشان می‌دهد - در فاصله زیادی در زیر سطح آن آب خاکستری -، عکسی از من وجود داشت و من آرزو می‌کردم این عکس را ببینم. خیلی چیزهای دیگر هم برایم روشن شد، حتی اگر کسی با من به انگلیسی حرف می‌زد، می‌توانستم به انگلیسی جوابش را بدهم و حالا هم اینجا، روی لبه پیاده‌رو مقابل خانه هِدویگ، به حقیقتی دست یافتم که همیشه ترسو تر از آن بودم که بتوانم درباره‌اش به خودم توضیح بدهم، خجالتی‌تر از آن بودم که برای کسی بازگو کنم و آن این بود که پی بردم برایم بی‌اندازه مهم است که پیش از مراسم قربانی به مراسم نیایش شامگاه وارد شوم و به همان اندازه مهم است که بعد، وقتی همه از کلیسا رفتند، همان‌جا نشسته باشم و اغلب آن‌قدر طول بکشد تا خادم کلیسا در حالی که دسته‌کلیدش را متظاهرانه تکان می‌دهد، سر برسد، درست همان‌طور که پیشخدمت‌های کافه‌ها، وقتی می‌خواهند تعطیل کنند، متظاهرانه صندلی‌ها را روی میزها کپه می‌کنند. و در چنین وقتی که آدم ناچار است کافه را ترک کند، غمی به دلش می‌نشیند که بی‌شبهت به غمی نیست که به دل من نشسته است، وقتی در آخرین لحظه مراسم وارد کلیسا شده‌ام و با اردنگی بیرونم انداخته‌اند. چیز دیگری که دستگیرم شد و تا آن‌وقت به آن پی نبرده بودم، این بود که ویک‌وِبر در عین حال که آدم پشت‌هم‌اندازی بود، می‌توانست باایمان هم باشد، پشت‌هم‌انداز و باایمان، می‌خواهم بگویم پشت‌هم‌اندازی او دست خودش نبود و بنابراین نفرت خودم را از او از دل بیرون کردم، درست مثل وقتی که بچه‌ای ناگهان بادکنکی را که با تلاش زیاد در تمام طول بعدازظهر یک روز یکشنبه تابستان، حفظ کرده، رها کند

تا در آسمان غروب شاهد کوچک و کوچک‌تر شدنش باشد و بعد کاملاً محو می‌شود. صدای خفیف آه خودم را شنیدم که ناگهان با آن، نفرت از ویک‌ویر را از خود بیرون راندم.

با خودم فکر کردم که از شرش خلاص شدم و برای یک لحظه چشم از در برداشتم و سعی کردم آهم را با چشم تعقیب کنم. درست در همان لحظه، در جایی که قبلاً نفرت من قرار داشت، فضایی خالی به وجود آمد، خلاء بسیار ناچیزی که به نظر می‌رسید مثل کیسه هوای ماهی‌ها مرا شناور نگه داشته، البته فقط برای یک لحظه، چون بعد احساس کردم این فضا با چیزی به سنگینی سرب پر شد و هر دم با سنگینی خفه‌کننده‌ای فروتر می‌روم. گاهی هم به ساعت مچی‌ام نگاه می‌کردم، اما نه به عقربه‌های ساعت‌شمار و دقیقه‌شمارش، بلکه فقط به آن دایره کوچکی نگاه می‌کردم که ظاهراً الله‌بختکی در بالای عدد شش جا داده شده بود: برای من زمان فقط در آنجا می‌گذشت، فقط این عقربه نازک و چابک پایین ساعت بود که مرا به حرکت وامی‌داشت، نه آن عقربه‌های بزرگ و کند بالا. آن عقربه نازک و فرز خیلی تند حرکت می‌کرد و حکم ماشین کوچک و خیلی دقیقی را داشت که چیزی نامرئی را تکه‌تکه می‌کند، قطعه‌هایی از زمان را می‌گویم. آن ماشین در آن خلاء با سوراخ کردن و خرد کردن به جلو می‌رفت و غباری که از سوراخ کردن خلاء بیرون می‌پاشید، مثل شیئی سحرآمیز روی من می‌ریخت و مرا به شکل ستونی بی‌حرکت درمی‌آورد.

دخترهای سالن لباسشویی را دیدم که می‌رفتند ناهار بخورند، بعد دیدم‌شان که برمی‌گردند. خانم فلینک را دیدم که کنار در ورودی لباسشویی ایستاده و سرش را تکان می‌دهد. مردم از پشت سر من رد

می شدند، از جلو در خانه ای که هدیوگ ناگزیر بود از آن بیرون بیاید، می گذشتند، آدم هایی که در یک لحظه جلو در را می گرفتند و من به همه کارهایی که باید انجام می دادم، فکر کردم: اسم پنج مشتری را روی تکه کاغذی که توی ماشینم بود، نوشته بودم و ساعت شش با اولاً توی کافه یوس قرار داشتم، اما همچنان از فکر کردن درباره اولاً طفره می رفتم.

دوشنبه چهاردهم مارس بود و هدیوگ پیدایش نشد. ساعت میچی ام را گرفتم کنار گوش چپم و به تلاش ساعی و مسخره عقربه ثانیه شمار گوش دادم که داشت سوراخ هایی در خلاء به وجود می آورد، سوراخ های تیره و گردی که رفته رفته شروع کردند به رقصیدن جلو چشمم، بعد دورتادور در خانه جمع شدند، باز از آنجا دور شدند و مثل سکه هایی که آدم توی آب بیندازد، در آسمان آبی محو شدند؛ بعد باز برای چند لحظه میدان دیدم به شکل صفحه ای سوراخ سوراخ درآمد، درست مثل صفحه های فلزی که من در کارخانه ویک ویر از آنها تکه های چهار گوش نیکلی درآورده بودم و در هر کدام از آن سوراخ ها، در خانه را می دیدم، صدها در را که همه مثل هم بودند، درهای کوچک اما با جزئیات دقیق که با دندانه های نازکی به هم متصل بودند، درست مثل تمبرهایی که یک ورق کاغذ بزرگ را تشکیل بدهند: آن وقت صدها بار می شود چهره مخترع شمع ماشین را دید.

با حالی گیج و منگ توی جیبم دنبال سیگار گشتم، هرچند می دانستم که دیگر سیگاری برایم نمانده، البته یک پاکت توی ماشین داشتم، اما ماشینم را بیست متری سمت راست در خانه پارک کرده بودم و به نظرم چیزی حدود یک اقیانوس میان من و ماشین فاصله

بود. باز به آن زنی فکر کردم که از خیابان کوربل زنگ زده بود و پشت تلفن گریه کرده بود، درست مثل گریه زن‌هایی که ماشین لباسشویی‌شان خراب شده و ناگهان پی بردم که دیگر هیچ دلیلی ندارد به *اولا* فکر نکنم، آن وقت به او فکر کردم، درست مثل آدمی که ناگهان تصمیم بگیرد چراغ اتاقی را که مرده‌ای توی آن گذاشته‌اند، روشن کند: در نور غروبگاه، امکان دارد که آدم باور کند که او به خواب رفته یا به خود بقبولاند که صدای نفس‌هایش را می‌شنود یا حرکاتش را می‌بیند؛ اما وقتی چراغ روشن می‌شود، نوری خیره‌کننده روی اسباب و اثاثیه می‌تابد و آدم چشمش به وسایلی می‌افتد که برای تشییع جنازه آماده کرده‌اند: به شمعدان‌هایی که آنجا قرار داده‌اند، به نخل‌های کوچکی که در کوزه‌هایی کاشته شده‌اند و جایی، سمت چپ پایین پاهای مرده، آدم چشمش به یک برآمدگی می‌افتد، جایی که پارچه سیاه به شکل عجیبی برآمده شده و این جایی است که مسئول کفن و دفن چکشش را آماده گذاشته تا صبح با آن درپوش را روی تابوت میخ کند و آدم از حالا صداهایی را می‌شنود که قرار است صبح بشنود: صدای خشن و نهایی چکش را که هیچ آهنگی ندارد.

اولا از این قضیه چیزی نمی‌دانست و این فکر کردن به او را سخت‌تر می‌کرد: دیگر هیچ چیزی را نمی‌شد تغییر داد، دیگر نمی‌شد به عقب برگشت - همان‌طور که دیگر نمی‌شد میخ‌های درپوش تابوت را بیرون کشید -، اما او هنوز چیزی از این قضیه نمی‌دانست.

به آن زندگی فکر کردم که نزدیک بود با او شروع کنم. همیشه برای او حکم نارنجکی را داشته‌ام که به شکل زیرسیگاری درآورده‌اند و حالا روی پیانو قرار داشته باشد: آدم یکشنبه‌ها، بعد از

خوردن فنجان قهوه، خاکستر سیگارش را توی آن می‌تکاند، دوشنبه‌ها تمیزش می‌کند و همیشه وقتی تمیزش می‌کند و می‌بیند چیزی که در اصل شیء خطرناکی بوده، حالا چنین وظیفه بی‌خطری برعهده دارد، لرزش خفیف سرپایش را می‌لرزاند، به‌خصوص که آدم شوخ‌طبعی که آن را ساخته باشد، فتیله احتراق را به شکل کاملاً خاصی در آن تعبیه کرده، به‌طوری که آدم می‌تواند دسته سفید چینی آن را که شبیه دسته چراغ‌های خواب است، بیرون بکشد و با این کار، باتری پنهان توی آن فعال می‌شود و چند سیم کوچک ملتهب می‌شود که آدم می‌تواند با آن سیگارش را روشن کند: ظاهراً وسیله بی‌خطری است، اما برای اهداف خصمانه ساخته شده. آدم می‌تواند نهصد و نود و نه بار دسته را بکشد، بی‌آنکه خطری به‌وجود بیاید، اما هیچ‌کس نمی‌داند که در هزارمین بار یک مکانیسم مخفی توی آن به‌کار می‌افتد و آن اسباب‌بازی کوچک را منفجر می‌کند. هیچ اتفاق بدی نمی‌افتد، چند تکه آهن به هوا می‌پرد که مستقیماً توی قلب فرو نمی‌رود. آدم وحشت می‌کند و از آن وقت به‌بعد محتاطانه‌تر رفتار می‌کند.

برای **اولا** هم اتفاق بدی نمی‌افتد و قلبش آسیب نمی‌بیند، اما چیزهای دیگرش آسیب می‌بیند. او حرف می‌زند، زیاد حرف می‌زند و من دقیقاً می‌دانم چه می‌خواهد بگوید؛ بی‌آنکه به کسی بربخورد، خود را محق می‌داند و می‌خواهد که حق با او باشد و کمی هم به خود می‌بالد، اما من همیشه از آدم‌هایی که حق با آنها بوده، بدم می‌آید و وقتی معلوم می‌شده که واقعاً حق با آنهاست، خودم را گرفته‌ام. این افراد همیشه در نظرم حال آدم‌هایی را داشته‌اند که روزنامه‌ای را آبونه شده‌اند، اما همیشه فقط تیترهای آن را می‌خوانند. و وقتی یک روز صبح روزنامه به دست‌شان نرسد، از کوره درمی‌روند و رفتار

ناشایستی از آنها سر می‌زند. انگار قرار بوده مطالب ریز آن را هم مثل قراردادهای بیمه دقیق‌تر از تیترها بخوانند.

فقط وقتی که دیگر درگاه خانه را ندیدم، یادم افتاد منتظر چه هستم: منتظر هدویگ بودم. در خانه را دیگر نمی‌دیدم، وانتِ بزرگِ قرمز تیره‌ای، که خیلی خوب می‌دانستم متعلق به چه کسی است، جلو در پارک کرده بود. روی ماشین با خط کرمی رنگ نوشته بودند: «خدمات بهداشتی ویک‌ویر». رفتم آن طرف خیابان، چون باز باید به درگاه خانه نگاه می‌کردم. مثل کسی که زیر آب حرکت کند، داشتم آهسته راه می‌رفتم و نفس راحتی کشیدم، درست مثل کسی که احتمالاً بعد از گذشتن از جنگلِ جلبک‌های دریایی و دسته‌های صدف و ماهی‌های متعجب، آهسته آهسته از ساحل سراسیمی که حال کوه را دارد بالا رود و با کمال تعجب دریابد که دیگر وزن ستون‌های آب را بر شانه‌هایش حس نمی‌کند، بلکه سبکی ستون هوا، که قدرش را نمی‌شناسیم، جایش را گرفته است و نفس راحتی می‌کشد.

وانت را دور زدم و وقتی باز چشمم به درگاه خانه افتاد، فهمیدم که هدویگ پایین نمی‌آید. همان بالا، روی تختش، دراز کشیده، کاملاً پوشیده از همان غبار نامرئی است که عقربهٔ ثانیه‌شمار با سوراخ کردن خلأ به هوا می‌پاشد. خوشحال بودم از اینکه وقتی با دسته‌گل به سراغش رفته بودم، بیرونم کرده بود و خوشحال بودم از اینکه فهمیده بود می‌خواهم با او چه کنم و از لحظه‌ای می‌ترسیدم که دیگر بیرونم نمی‌کرد، از آن لحظه که بالاخره یک روزی، آن هم یک روز دوشنبه، سر می‌رسید.

دیگر اعتنایی به درگاه خانه نداشتم و کمابیش مثل زمانی که

پنهانی پیش‌بند خانم صاحبخانه‌ام را می‌بوسیدم، احساس حماقت می‌کردم. رفتم به طرف ماشینم، درش را باز کردم، پاکت سیگار را که سمت راست داشبرد، زیر دسته‌قبض مسافت و ساعت کار بود، برداشتم، سیگاری روشن کردم، در ماشین را بستم و هنوز نمی‌دانستم می‌بایست چه کار کنم: نمی‌دانستم باید بروم بالا، به اتاق هدویگ، یا بروم سراغ همان زن ساکن خیابان کوربل که پشت تلفن گریه کرده بود.

یک‌دفعه دست ولف را روی شانه‌ام حس کردم؛ درست حال سنگینی ستون‌های آب را داشت و وقتی سرم را به سمت چپ برگرداندم، حتی دست را دیدم: همان دستی بود که سیگارهای زیادی به من تعارف کرده بود و سیگارهای زیادی از من گرفته بود، دستی تمیز و پرکار بود و من حتی حلقه نامزدی آن را هم دیدم که زیر آفتاب ماه مارس، برق می‌زد. از حرکت آهسته و لرزان دست فهمیدم که ولف دارد می‌خندد. داشت در دل، آهسته و زیر لب می‌خندید، مثل همان وقت‌ها که در مدرسه مهندسی، لطیفه‌های معلم‌ها را می‌شنید. و در لحظه‌ای که می‌خواستم سرم را به طرف او برگردانم، احساس همان وقتی را داشتم که پدرم مرا تشویق کرده بود در مهمانی هم‌شاگردی‌های سابقم شرکت کنم. آنها را می‌دیدم که آنجا نشسته‌اند؛ همان‌ها که سه سال، چهار سال، شش سال یا نه سال با هم زندگی کرده بودیم، امتحان‌های مان همان جنگ‌هایی بود که پهلوی به پهلوی هم از آنها جان سالم به در برده بودیم؛ وقتی مدرسه آتش گرفته بود، با هم خاموشش کرده بودیم، زخم‌های معلم لاتین‌مان را بسته بودیم، با هم او را از آنجا بیرون برده بودیم، با هم مردود شده بودیم و به نظر می‌رسید این اتفاقات پیوندی همیشگی بین ما به وجود می‌آورد

اما هیچ پیوندی به وجود نیامده بود، چه رسد به اینکه ابدی باشد، و تنها خاطره‌ای که از آن زمان یادم مانده، طعم بی‌مزهٔ اولین سیگاری است که پنهانی کشیدم و این آرزو که دستم را بگذارم روی بازوی خانم پیشخدمتی که برایم آبجو می‌آورد، زنی که برای اولین بار در زندگی می‌دیدم و ناگهان به‌نظم رسید که آشنای قدیمی است، کمابیش به آشنایی مادرم و در مقابل این آشنایی، به‌یاد آن حالت بیگانگی می‌افتم که نسبت به دیگران احساس می‌کردم، دیگرانی که شعورشان تا آن حد بود که بفهمند آرمان‌های‌شان را از دست داده‌اند؛ آرمان‌هایی که من بویی از آنها نبرده بودم، آرمان‌هایی که آدم رفته‌رفته در خود می‌پرورد؛ چون می‌بیند که دیگران آنها را از دست داده‌اند. آدم‌های بینوایی را می‌گویم که وقتی از آنها می‌پرسند چقدر در ماه پول درمی‌آورند، همه‌شان تا اندازه‌ای اغراق می‌کنند و آدم ناگهان می‌فهمد تنها دوستش، همان هم‌شاگردی بوده که در کلاس یازدهم مرده: یورگن برولاسکی را می‌گویم که هرگز با او کلمه‌ای رد و بدل نکرده بودم، چون آدم تلخ و بی‌اندازه بدخلقی بود؛ در یک بعدازظهر تابستان، پایین کارگاه چوب‌بری، جایی که ریشهٔ درخت‌های بید، بازالِتِ آبی‌رنگِ دیوارِ بارانداز را شکاف داده بود. موقع شنا زیر کلکی گیر افتاده بود و غرق شده بود؛ همان‌جایی که بچه‌ای می‌توانست روی راه باریک و شیب‌دار سیمانی مخصوصِ بالا کشیدن الوار، با مایو اسکیت‌بازی کند، و همان‌طور سوار بر اسکیت وارد آب بشود؛ نه علف‌های لابه‌لای سنگ‌های راه سیمانی می‌توانست جلو او را بگیرد و نه «بسه دیگه، بسه دیگه» گفتن‌های نگهبان شب که مشغول جمع‌آوری هیزم برای اجاقش بود. برولاسکی با آن هیکل چهارگوش و لاغرش کفش اسکیت نداشت، مایو اش صورتی‌رنگ

بود، مادرش آن را از پارچهٔ یک زیرپوش درست کرده بود و من بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم برای این مدام شنا می‌کند که ما مایوآش را نبینیم: فقط برای چند لحظه از کلک بالا می‌آمد، رو به راین می‌نشست، دست‌ها را صلیب‌وار روی زانوهای می‌گذاشت و به سایهٔ سبز پل، که شب‌ها تا کارگاه چوب‌بری امتداد داشت، نگاه می‌کرد؛ هیچ‌کس ندیده بود توی آب جست بزند، دل هیچ‌کس برای او تنگ نشده بود، تا اینکه مادرش آن شب گریان توی خیابان‌ها دویده بود، در خانه‌ها را زده بود و پرسیده بود: «پسرمو ندیده‌ین؟ یورگنو ندیده‌ین؟» و همه گفته بودند: «نه.»

پدر برولاسکی یونیفرم به تن، بالای قبر ایستاده بود، درجه‌داری بود بدون نشان افتخار؛ وقتی ما با صدای بلند شروع کردیم به خواندن، سرش را بالا آورد و متفکرانه گوش داد: «چه زودهنگام، برادر، چه زودهنگام مرگ تو را به خود فرا خوانده....»

وقتی با هم‌کلاسی‌های سابقم دور هم جمع شده بودیم، فقط به برولاسکی فکر می‌کردم و به بازوی سفید و زیبای خانم پیشخدمت که آرزو داشتم به آن دست بگذارم؛ به مایو صورتی‌رنگ برولاسکی فکر می‌کردم که مادرش آن را از زیرپوشش درست کرده بود و به آن کش پهن جوراب وصل کرده بود. برولاسکی توی سایه‌های سبز سیرپل محو شده بود....

«چه زودهنگام، برادر، چه زودهنگام مرگ تو را به خود فراخوانده....»

آهسته سرم را به طرف ولف چرخاندم و به چهرهٔ اطمینان‌بخش و خوشایندش نگاه کردم که هفت سال بود می‌شناختم و مثل همان وقتی که گزارش مهرخورده‌ای را کش می‌رفتم و پدرم میچم را گرفته

بود، اندکی شرمنده شدم.

ولف گفت: «باید کمکم کنی. من از خرابیش سر در نمی‌آرم. راه بیفت.» دستم را گرفت و با احتیاط دنبال خودش کشید، انگار داشت آدم کوری را دنبال خودش می‌برد. آهسته مرا به سالن لباسشویی برد. همان بویی می‌آمد که هر روز اغلب می‌شنیدم: بوی لباس کثیف می‌آمد، چشمم به توده‌ای لباس افتاد که آنجا روی هم تلنبار شده بود. بعد دخترها را دیدم، خانم فلینک را، همه با روپوش آنجا ایستاده بودند، درست مثل وقتی که آدم در ابری از غبار بعد از انفجار، چشمش به آدم‌هایی بیفتد که فکر می‌کند مرده‌اند.

شنیدم گفت: «داغ کرده. سه بار سعی کردم درستش کنم... هیچ فایده‌ای نداشت... همه شون داغ می‌کنن... همه شون.»
از ولف پرسیدم: «فیلترها رو باز کردی؟»
«آره، کثیف بودن. تمیزشون کردم، دوباره هم بستم شون... ولی باز داغ می‌کنن.»

خانم فلینک گفت: «من بهترین مشتری مو از دست می‌دم. هونن هوفو می‌گم... هونن هوف بهترین مشتری مه، ولی اگه ملافه‌ها رو تا عصر آماده نکنم، از دستش می‌دم.»

به ولف گفتم: «آبو باز کن.» و وقتی هر چهار ماشین را باز می‌کرد، چشمم به او بود، در عین حال داشتم به حرف دخترها درباره ملافه‌ها گوش می‌دادم. با خدمتکارهای اتاق‌ها هم درباره همین ملافه‌ها اراجیف به هم می‌بافتند: اغلب با احساس رضایت ملافه‌های وزیر یا بازیگری را نشانم داده بودند که اثر روژ روی آنها بود، یا ملافه‌هایی را به طرفم دراز کرده بودند که بوی عطر می‌داد، بوی عطری که معشوقه یکی از اعضای حزب به خود زده بود. این چیزها برایم سرگرم‌کننده

نان آن سالها ۶۷ ✧

می آمد، اما ناگهان به صرافت افتادم که آن وزیر یا آن عضو حزب اصلاً برایم مهم نیستند؛ و رازهای زندگی خصوصی شان به این درد می خورد که همراه با پسایی که از ماشین لباسشویی بیرون می آمد، توی راه آب سرازیر شود. می خواستم برگردم بیرون، آن ماشین ها حالم را به هم می زد، بوی کف صابون حالم را به هم می زد... دخترها با هرهر و کرکر، ملافۀ بازیگری را که حواس پرتی هایش مشهور بود، دست به دست می گرداندند.

ولف تمام شیلنگ ها را باز کرده بود و با حالی درمانده به من نگاه کرد: کمابیش قیافۀ ابلهانه ای پیدا کرده بود.

بی آنکه به خانم فلینک نگاه کنم، گفتم: «تازگی ها شاه لوله رو تعمیر کرده ن؟»

گفت: «آره، دیروز کوچه کورب ماخرو کردند. آب ما از همون جا می آد.»

ولف که گذاشته بود آب همان طور بیاید، گفت: «آره، آب کثیف و زنگ زده س.»

گفتم: «بذارین همین طور آب بره تا تمیز بشه، بعد لوله ها رو ببند سر جاشون. اون وقت همه چی درست می شه.» و خطاب به خانم فلینک گفتم: «بهترین مشتری تون از دست نمی ره. لباس ها تا شب آماده می شه.» و رفتم. مثل کسی که در خواب از سرزمینی به سرزمین دیگر پا می گذارد، برگشتم توی خیابان.

نشستم روی رکابِ وانتِ ویک و پره اما به درگاه خانه نگاه نکردم، چشم هایم را بستم و برای یک لحظه توی تاریکخانه را تماشا کردم. چشمم به تصویر تنها آدمی افتاد که می دانم هرگز فریاد نزده، هرگز سر کسی فریاد نکشیده، تنها آدمی که به ایمانش یقین داشتم. پدرم را

می دیدم. جلو او جعبه برگه‌هایش قرار داشت، جعبه چوبی آبی رنگی که ما قبلاً مهره‌های دومینو را توی آن نگه می داشتیم. توی جعبه همیشه پر از برگه‌های هم‌اندازه‌ای است که پدرم آنها را از بقایای کاغذها درست می‌کند؛ کاغذ تنها چیزی است که پدرم احتکار می‌کند. از نامه‌هایی که نیمه‌کاره رها شده‌اند، از دفترهای مشقی که تا آخر نوشته نشده‌اند، قسمت‌هایی را که چیزی روی شان نوشته نشده، جدا می‌کند، از کارت‌های عروسی و سوگواری قسمت‌هایی را که چیزی روی شان چاپ نشده، جدا می‌کند و همین‌طور اعلامیه‌های گیر، آن که روی کاغذهای نامنظم چاپ می‌شود و در برخی تظاهرات‌ها توزیع می‌شود، آن دعوت‌نامه‌هایی که روی کاغذهای کتان می‌آید و از آزادی در آنها سخن می‌رود. این کاغذهای چاپی او را مثل بچه‌ها خوشحال می‌کند، چون از هر کدام شان حداکثر شش برگه گیرش می‌آید که آنها را مثل شیء قیمتی در جعبه دومینوی قدیمی پنهان می‌کند. پدرم آدمی است که برگه فکر و ذکرش را مشغول داشته، برگه‌ها را لای کتاب‌هایش می‌گذارد، کیف پولش از زیادی این برگه‌ها سینه‌داده، در هر کاری، چه مهم و چه بی‌اهمیت، به آنها اعتماد می‌کند. آن وقت‌ها که توی خانه بودم، همیشه به آنها برمی‌خوردم. روی یکی نوشته بود: «دکمه بیژامه»، روی یکی دیگر نوشته بود: «موتسارت» و روی یکی دیگر: «چپاول، چپاولگری» و یک‌بار هم برگه‌ای پیدا کردم که رویش نوشته بود: «توی تراموا چشمم به چهره‌ای افتاد که مسیح در حال احتضار قطعاً چنین چهره‌ای داشته.»

هر بار که برای خریدن چیزی بیرون بروم، برگه‌ها را از جعبه بیرون می‌آورم، آنها را مثل آدمی که دارد ورق بازی می‌کند، بُر می‌زنم، بعد

مثل فال ورق کنار هم می‌چیند و مطابق اولویت‌شان مرتب می‌کند، طوری که به شکل دسته‌های کوچکی درمی‌آیند، درست مثل وقتی که آدم تک‌ها، شاه‌ها، بی‌بی‌ها و سربازها را از هم جدا می‌کند. در همه کتاب‌هایش این برگه‌ها تا نیمه از لابه‌لای صفحه‌ها بیرون زده‌اند و بیشتر آنها رنگ‌شان پریده و زرد شده‌اند، چون کتاب‌ها اغلب ماه‌ها، پیش از آنکه به صرافت بیفتد از برگه‌ها استفاده کند، این طرف و آن طرف افتاده‌اند. تعطیلات مدرسه که می‌رسد، آنها را جمع می‌کند. قسمت‌هایی را که یادداشت برداشته، مقابله می‌کند، برگه‌ها را که روی بیشتر آنها واژه‌های انگلیسی و فرانسه، ساختار جملات و اصطلاحات را یادداشت کرده، مرتب می‌کند و معنی آنها را تازه بعد از آنکه دو سه بار به آنها برخورد کرد، می‌فهمد. مکاتبات وسیعی درباره یافته‌هایش انجام می‌دهد، می‌گوید برایش لغت‌نامه بفرستند، معنی واژه‌ها را به کمک همکارانش بررسی می‌کند و با سماجتی آرام، کفر و راستاران کتاب‌های مرجع را درمی‌آورد. و همیشه برگه‌ای توی کیف پولش دارد، برگه‌ای که با آن نوشته سرخ‌رنگ رویش، اهمیت خاصی دارد؛ منظورم برگه‌ای است که هربار، بعد از آنکه به دیدنش می‌روم، پاره می‌کند، اما بعد باز یکی دیگر جای آن می‌گذارد: همان برگه‌ای که رویش نوشته: «باید با پسر حرف بزنم.»

یادم افتاد چقدر تعجب کردم وقتی دیدم پدر با من هم، در همان سال‌ها که در مدرسه مهندسی درس می‌خواندم، همان سماجت را به خرج می‌دهد: در آن زمان چیزهایی را که می‌دانستم، چیزهایی را که می‌شناختم، هرگز مرا به اندازه چیزهایی که نمی‌دانستم و نمی‌شناختم، مجذوب نمی‌کرد و تا زمانی که کمابیش در خواب

قطعات ماشین جدیدی را به هم نمی ریختم و مجدداً سوار نمی کردم، آرام نمی گرفتم؛ با این همه کنجکاوی ام همیشه با این خواسته که از دانشم پول در بیاورم، همراه بود. این انگیزه ای بود که پدرم اصلاً درک نمی کرد. حتی اگر ناگزیر بود برای فقط یک لغت، هزینه ارسال کتاب هایی را به این طرف و آن طرف و یا هزینه سفرهایی را بپردازد، باز برایش مهم نبود؛ مثل جانورشناسی که حیوان تازه کشف شده ای را دوست داشته باشد، به این واژه ها یا اصطلاحات تازه عشق می ورزید و هیچوقت به این فکر نمی کرد که برای یافته هایش پول قبول کند.

ولف باز دستش را گذاشت روی شانهم و من متوجه شدم که از روی رکاب ماشین بلند شده ام و رفته ام طرف ماشین و از بیرون، از شیشه جلو، به جایی نگاه می کنم که هدیوگ قبلاً آنجا نشسته بود: آنجا بی اندازه خالی بود....

ولف گفت: «چه ت شده؟ با این خانم فلینک خوب ما چه کار کرده ی؟ خیلی اوقاتش تلخ بود.»

چیزی نگفتم. ولف با دستش که روی شانهم بود، مرا از کنار ماشینم به طرف کوچه کورب ماخر هل داد، گفت: «به من تلفن کرد. یه چیزی تو صداش بود که باعث شد فوری پاشم بیام، یه چیزی که ربطی به ماشین لباسشویی هاش نداشت.»

چیزی نگفتم. ولف گفت: «بیا ببینم. یه فنجون قهوه حال تو می آره سر جاش.»

آهسته گفتم: «آره، یه فنجون قهوه حال مو سر جا می آره.» دستش را از روی شانهم پس زدم و پیشاپیش او به کوچه کورب ماخر رفتم، جایی که کافه کوچکی را در آنجا می شناختم.

نان آن سالها ✧ ۷۱

زن جوانی داشت از توی یک کیسه پارچه‌ای سفید نان درمی‌آورد و توی ویتترین می‌چید: نان‌ها پشت شیشه روی هم تلنبار شدند و من می‌توانستم برآمدگی نرم و برشته جلو آنها، پشت ترد آنها، سفیدی خیلی روشن‌شان را، در جایی که نانوا شکافی ایجاد کرده بود، ببینم. وقتی زن جوان داشت برمی‌گشت توی مغازه، هنوز نان‌ها داشتند روی هم سر می‌خوردند و در یک لحظه به‌نظم شبیه ماهی آمدند، ماهی‌های بدون پوزه و پهنی که آکواریومی را پر کرده باشند.

ولف گفت: «بریم اینجا؟»

گفتم: «آره، بریم.»

در حالی که سرش را به نشان نفی تکان می‌داد، جلو رفت، اما وقتی او را از مقابل پیشخوان به طرف اتاق کوچکی راهنمایی می‌کردم، که خالی بود، لبخند زد.

همین که نشست، گفت: «اصلاً جای بدی نیست.»

گفتم: «نه، اصلاً جای بدی نیست.»

ولف گفت: «قیافه‌ت داد می‌زنه یه چیزی ت هست.»

پرسیدم: «چه مه؟»

در حالی که نیشخند می‌زد: گفت: «هیچی، قیافه‌ت شبیه کسی‌یه که دست به خودکشی زده. از قیافه‌ت پیداس که امروز نمی‌شه روت حساب کرد.»

زن جوان قهوه‌ای را که ولف آن جلو سفارش داده بود، آورد.

ولف گفت: «پدرم عصبانی‌یه. تلفن تمام ظهرو زنگ زد، ولی ما نتونستیم تو رو هیچ‌جا پیدا کنیم. حتی به شماره تلفنی هم که خانم بروتیگ گذاشته بود، زنگ زدیم. کفرشو درنیار.» گفت: «خیلی عصبانی‌یه. خودت که می‌دونی، تو کار شوخی سرش نمی‌شه.»

گفتم: «آره، تو کار شوخی سرش نمی شه.»

کمی از قهوه ام را خوردم، بلند شدم رفتم جلو پیشخوان و از زن جوان سه تا نان خواستم؛ بشقابی به من داد و وقتی خواست چاقویی هم بدهد، با اشاره سر گفتم نمی خواهم. نان ها را گذاشتم توی بشقاب، برگشتم توی اتاق، نشستم و دو انگشت شستم را کنار هم، توی شکاف سفید یکی از نان ها، گذاشتم و پاره اش کردم و وقتی اولین تکه را خوردم، احساس کردم حالت تهوعم از بین رفت.

ولف گفت: «یعنی چه، مگه مجبوری نون خشک بخوری؟»

گفتم: «نه، مجبور نیستم.»

گفت: «آدم نمی تونه با تو یک کلمه حرف بزنه.»

گفتم: «نه، نمی شه با من حرف زد. پاشو برو.»

گفت: «خیلی خوب، شاید تا فردا حالت بیاد سر جا.»

خندید، بلند شد، زن را از توی مغازه صدا زد، دو فنجان قهوه و سه نان را حساب کرد و وقتی دو سکه به او انعام می داد، زن جوان لبخند زد و دو سکه را برگرداند توی دست تمیز و کارکرده ولف، آن وقت ولف، در حالی که سرش را تکان می داد، آنها را گذاشت توی کیف پولش. نان دوم را پاره کردم و احساس کردم چشم های ولف به پشت گردنم، به موهای سرم، دورتادور چهره ام و تا دست هایم، دوخته شده. گفت: «در ضمن، اون قضیه رو هم صاف کردیم.»

سرم را بالا کردم و پرسان به او نگاه کردم.

«مگه اولاً دیروز باهات درباره قرارداد تریتونیا حرف نزد؟»

آهسته گفتم: «چرا، دیروز برام گفت.»

با خوشحالی گفت: «قرارداد مال ما شد. امروز صبح فیصله پیدا

کرد. امیدوارم جمعه که خواستیم شروع کنیم، عقلت او مده باشه سر

نان آن سالها ✧ ۷۳

جاش. به پدرم چی بگم؟ اصلاً بهش چی بگم؟ از بعد از اون قضیه
احمقانه، این قدر از دستت عصبانی نشده بود.»

نان را ول کردم روی میز و بلند شدم.

گفتم: «از بعد از کدوم قضیه؟» توی چهره‌اش می‌دیدم که از پیش
کشیدن این موضوع ناراحت شده، اما خودش شروع کرده بود. دکمه
جیب پشت شلوارم را که پول‌هایم توی آن بود، باز کردم، اسکناس‌ها
را توی دستم لمس کردم و یکدفعه یادم افتاد که فقط اسکناس‌های
صد مارکی و پنجاه مارکی هستند، پول‌ها را رها کردم، دکمه جیبم را
انداختم و دست کردم توی جیب کتم، که هنوز پول‌هایی که از روی
پیشخوان گل‌فروشی جمع کرده بودم، تویش بود. یک اسکناس بیست
مارکی، یک سکه دو مارکی و یک پنجاه فنیگی درآوردم، دست
راست ولف را گرفتم، بازش کردم و پول‌ها را گذاشتم کف دستش.

گفتم: «این مال همون قضیه‌س. قیمت اون شعله‌پخش‌کن‌ها که
دزدیده بودم، دو مارک و بیست و پنج فنیگ بود. بده به پدرت. دقیقاً
ده تا شعله‌پخش‌کن بود.»

آهسته گفتم: «اون قضیه مال شش سال پیشه، ولی شماها هنوز
فراموشش نکرده‌ین. خوشحالم که یادم انداختی؟»

ولف گفت: «معذرت می‌خوام که حرف شو زدم.»

«ولی حرف شو زدی، همین‌جا و همین حالا. منم پول شو بهت

دادم، بده به پدرت.»

گفت: «پول تو پس بگیر. این کار درستی نیست.»

آهسته گفتم: «چرا کار درستی نیست؟ اون وقت دزدی کردم، حالا

هم دارم پول چیزهایی رو که دزدیده‌م، می‌دم. پول چیز دیگه‌ای رو

هم باید بدم؟»

چیزی نگفت و من دلم برایش می سوخت، چون نمی دانست با آن پول چه کند. توی دستش گرفته بود و من قطرات عرق را روی دست نیمه‌مشتش می دیدم، روی صورتش هم بود. قیافه‌اش مثل همان وقت‌ها شده بود که دستیارها سرش فریاد می زدند یا چیزهای زشت برایش تعریف می کردند.

گفتم: «ما شونزده سال مون بود که اون اتفاق افتاد. با هم دوره کارآموزی مونو شروع کردیم، ولی تو حالا بیست و سه سال‌ته و هنوز اون قضیه رو فراموش نکرده‌ی. خیلی خوب، اگه ناراحتت می‌کنه، پس بده. خودم می‌تونم بفرستمش برای پدرت.»

دستش را باز کردم، گرم بود و از عرق خیس شده بود و من سکه‌ها و اسکناس را گذاشتم توی جیبم.

آهسته گفتم: «حالا دیگه برو.» اما تکان نخورد و مرا مثل سراسر آن سال‌ها که معلوم شده بود دزدی کرده‌ام، نگاه کرد: قضیه را باور نکرده بود و با صدای رسا، مشتاق و بچه‌گانه‌اش از من دفاع کرده بود و هرچند توی یک ماه به دنیا آمده بودیم، در نظرم حکم برادر خیلی کوچک‌تری را داشت که کتکی را که من مستحقش هستم، به جان می‌خرد، پدر پیرش سرش داد زده بود و دست آخر زده بود توی گوشش و من حاضر بودم هزارتایان بدهم و به عملم اعتراف نکنم. اما من باید اعتراف می‌کردم؛ بیرون، توی حیاط کارگاه، وقتی هوا تاریک شده بود، زیر نورِ حقیرانه‌ی یک لامپ پانزده‌واتی، که شل و ول از سرپیچ زنگ‌زده‌ای آویزان بود و در باد ماه نوامبر لق می‌خورد، اعتراف کردم. وقتی پدرش از من پرسید کار من بوده یا نه، صدای رسا، معترض و بچه‌گانه‌ی ولف، با گفتن بله من، در گلو خفه شد، آن وقت هر دو با هم از حیاط گذشتند و رفتند توی آپارتمان. من

همیشه برای ولف حکم آدمی را داشتم که همیشه در قلب کودکانه‌اش «آدم خوب» نامیده می‌شد و حالا برایش دردناک بود که مجبور بود این اسم را از روی من بردارد. وقتی توی تراموا به خوابگاه کارآموزان برمی‌گشتم، احساس حماقت و درماندگی می‌کردم: حتی یک لحظه هم به خاطر آن شعله‌پخش‌کن‌هایی که دزدیده بودم و با نان و سیگار تاخت زده بودم، عذاب وجدان پیدا نکرده بودم؛ و چیزی که نگرانم می‌کرد این بود که مغبون شده باشم. اصلاً برایم مهم نبود که ولف مرا آدم خوبی بداند یا نه، اما موضوع این بود که این عنوان را به ناحق از روی من برمی‌داشت.

صبح روز بعد پیرمرد مرا به دفترش احضار کرد، ورونیکا را بیرون فرستاده بود و دست‌های تیره‌اش داشتند با دستپاچگی با سیگار برگش بازی می‌کردند، بعد کلاه نم‌دی‌اش را از سر برداشت، کاری که هرگز نکرده بود، و گفت: «به کاپلان دریکز تلفن کردم و همین حالا خبردار شدم که مادرت فوت کرده. ما دیگه هیچوقت درباره‌ اون قضیه حرف نمی‌زنیم، هیچوقت، می‌شنوی؟ حالا برو.»

از آنجا رفتم و وقتی به کارگاه برگشتم، فکر کردم درباره‌ کدام قضیه نباید حرف بزنیم؟ درباره‌ مرگ مادرم؟ و از پیرمرد بیش از پیش متنفر شدم: دلیلش را نمی‌دانستم، اما می‌دانستم که دلیل دارد. از آن زمان دیگر هرگز در این باره صحبت نکردیم. هرگز، و من دیگر هیچوقت دزدی نکردم، نه به خاطر اینکه دزدی را کار نادرستی می‌دانستم، بلکه به این خاطر که برایم وحشتناک بود باز مرا به خاطر مرگ مادرم بیخشند.

به ولف گفتم: «حالا دیگه برو. برو.»

گفت: «معذرت می‌خوام... من...»

حالت چشم‌هایش طوری بود، انکار هنوز به آن آدم خوب اعتقاد دارد و من گفتم: «دلخور نیستم، دیگه فکرشو نکن و برو.»
شبهه مردهایی شده بود که در چهل سالگی همه چیزهایی را که آرمان‌های‌شان می‌دانسته‌اند، از دست داده‌اند: کمی از خوی نرم و صمیمیت‌شان را و حتی کمی از آن چیزی که اسمش را آدم خوب می‌گذارند.

«به پدرم چی بگم؟»

«اون تو رو فرستاده؟»

گفت: «نه، من فقط می‌دونم خیلی عصبانی‌یه و دنبالت می‌گرده تا دربارہ قرارداد تریتونیا باهات حرف بزنه.»

«من هنوز نمی‌دونم قضیه چی‌یه.»

«واقعاً نمی‌دونی؟»

گفتم: «نه، واقعاً نمی‌دونم.»

«چیزی که کارگرهای خانم فلینک می‌گن درسته؟ این که تو دنبال یه دختری؟»

گفتم: «آره، چیزهایی که دخترها می‌گن، کاملاً درسته. من دنبال یه دخترم.»

گفت: «پناه بر خدا، آدم نمی‌تونه تو رو با اون همه پول که تو جیب‌ته تنها بذاره.»

خیلی آهسته گفتم: «برعکس، باید تنهام گذاشت. حالا دیگه برو، خواهش می‌کنم.» آهسته‌تر گفتم: «دیگه ازم نپرس به پدرت چی بگی.»

رفت و من او را نگاه می‌کردم که داشت با بازوهای آویزان از جلو ویت‌ترین می‌گذشت، حال مشت‌زنی را داشت که به مسابقه‌ای می‌رود

که هیچ امیدی به برد ندارد. آن قدر صبر کردم تا نبش کوچه کورب ماخر از نظر ناپدید شد، بعد توی درگاه در باز مغازه ایستادم و صبر کردم تا وانت ویک ویر، که از ایستگاه راه آهن می آمد، پیدایش شد. برگشتم به اتاق عقبی، قهوه ام را سر پا سر کشیدم و نان سوم را انداختم توی جیبم. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، به آن عقربه های بالایی که زمان را آرام و بی صدا به جلو می راندند و امیدوار بودم ساعت پنج و نیم یا شش باشد، اما تازه ساعت چهار بود. به زن جوانی که پشت پیشخوان ایستاده بود، گفتم: «به امید دیدار.» و برگشتم به طرف ماشینم. در فضای میان دو صندلی جلو، چشمم به گوشه سفیدرنگ برگه ای افتاد که صبح روی آن اسم مشتری هایی را که باید به آنها سر می زدم، یادداشت کرده بودم. در ماشین را باز کردم، برگه را بیرون کشیدم، پاره اش کردم و کاغذپاره ها را ریختم توی جوی آب. چیزی که دلم می خواست این بود که برگردم آن طرف خیابان و به اعماق آب فرو بروم، اما از این فکر شرمم شد، و قدم زنان رفتم طرف خانه ای که هدویگ در آن زندگی می کرد و زنگ را فشار دادم؛ دوبار، سه بار و باز آن را فشار دادم و منتظر صدای باز شدن در شدم، اما صدایی نیامد و من دوبار دیگر زنگ را فشار دادم و باز صدای باز شدن در نیامد. دوباره مثل همان وقتی که می خواستم بروم پیش هدویگ، به آن طرف پله های سکوی راه آهن، ترس برم داشت. اما در این وقت صدای قدم هایی به گوشم خورد که نمی توانست صدای پای خانم گرولتا باشد، صدای قدم های سریعی بود که از پله ها پایین آمدند، از راهرو گذشتند و آن وقت هدویگ در را باز کرد؛ قدش بلندتر از چیزی بود که در خاطر داشتم، تقریباً هم قد من بود و هردومان یکه خوردیم از اینکه این قدر نزدیک به هم ایستاده بودیم. او یک قدم به عقب رفت،

اما در را باز نگه داشت و من می دانستم چقدر آن در سنگین است، چون وقتی ماشین های لباسشویی خانم فلینک را تو می آوردیم، مجبور بودیم در را باز نگه داریم تا خانم فلینک بیاید و در را به قلاب بیندازد.

گفتم: «یه قلاب پشت دره.»

هدویگ گفت: «کجا؟»

گفتم: «اینجا.» و از بیرون به قسمت بالای دستگیره در زدم، آن وقت دست چپ و چهره اش برای چند لحظه در تاریکی پشت در ناپدید شدند. نورِ تویِ خیابان افتاده بود روی او و من داشتم خوب نگاهش می کردم؛ می دانستم چقدر برایش وحشتناک است که این طور نگاهش کنند، درست مثل یک تابلو، اما بعد چشم هایش با چشم های من تلاقی کرد، لب پایینی اش اندکی آویزان مانده بود و داشت با همان دقتی که من او را برانداز می کردم، به من نگاه می کرد و من احساس کردم ترسم از بین رفته. باز آن دردی را که از نفوذ چهره اش به درونم حس می کردم، به سراغم آمد.

گفتم، «اون وقت ها شما بلوند بودین.»

پرسید: «کی، کدوم وقت ها؟»

«هفت سال پیش، یه کم قبل از اینکه از خونه مون برم.»

در حالی که لبخند بر لب داشت، گفت: «آره، اون وقت ها بلوند و

کم خون بودم.»

گفتم: «امروز صبح دنبال یه دختر بلوند می گشتم، ولی شما تموم

مدت پشت سر من، رو چمدون، نشسته بودین.»

گفت: «زیاد طول نکشید. شما که اومدین، من تازه اونجا نشسته بودم.

فوراً شناختم تون، ولی نمی خواستم صداتون کنم.» دوباره لبخند زد.

گفتم: «چرا؟»

«چون قیافه تون عصبانی بود، چون خیلی آدم بزرگ و مهمی به نظر می رسیدین و من هم از آدم های مهم می ترسم.»

پرسیدم: «چی فکر می کردین؟»

گفت: «هیچی، داشتم فکر می کردم که پس این همون فندریش جوونه؛ تو اون عکسی که پدرتون داره، خیلی جوون ترین. پشت سرتون حرف های خوبی نمی زنن. یکی بهم گفت دزدی کرده یین.» سرخ شد و من خوب می توانستم ببینم که دیگر کم خون نیست؛ آن قدر برافروخته شده بود که دیگر نمی توانستم نگاهش کنم.

آهسته گفتم: «لازم نیست، لازم نیست خجالت بکشین. من واقعاً دزدی کرده ام، ولی این قضیه مال شش سال پیشه و اون... اگه پاش بیفته، باز هم این کارو می کنم. کی اینو براتون گفته؟»

گفت: «برادرم. اصلاً پسر بدی نیست.»

گفتم: «نه، اصلاً پسر بدی نیست. از اتاق تون هم که بیرون می رفتم، به این فکر می کردین که دزدی کرده ام؟»

گفت: «آره، بهش فکر کردم، ولی نه زیاد.»

پرسیدم: «چقدر؟»

در حالی که لبخند می زد، گفت: «نمی دونم. به چیزهای دیگه هم فکر کردم. گرسنه بود.» گفت: «ولی می ترسیدم پیام پایین، چون می دونستم اینجا وایساده یین.»

نان را از جیب کتم درآوردم، در حالی که لبخند می زد، آن را گرفت، با عجله پاره اش کرد و من انگشت های قوی و سفید شستش را دیدم که توی خمیر سفید، مثل بالشی فرو رفته بود. تکه ای از آن را خورد. پیش از آنکه تکه دوم را بخورد، گفتم: «نمی دونین کی قضیه

دزدی رو برای برادرتون گفته؟»

«خیلی براتون مهمه که بدونین؟»

گفتم: «آره، خیلی مهمه.»

«حتماً همون‌هایی هستن که شما» - سرخ شد - «که شما باهاشون اون کارو کردین. برادرم می‌گفت خبر دست اوله.» تکه دیگری خورد، رویش را آن طرف کرد و آهسته گفت: «معذرت می‌خوام که اون طوری فرستادم تون بیرون، آخه، می‌ترسیدم. وقتی اون کارو کردم، اصلاً به اون قضیه‌ای که برادرم گفته بود، فکر نمی‌کردم.»

گفتم: «دلم می‌خواست واقعاً دزدی کرده بودم، ولی بدبختی اینجاس که این قضیه هیچی جز یه ناشیگری نبود. اون وقت‌ها من خیلی کم سن و سال بودم، خیلی ترسو بودم، اگه حالا بود، کارمو بهتر انجام می‌دادم.»

گفت: «از کارتون پشیمون نیستین، هان؟» و تکه نان دیگری توی دهانش گذاشت.

گفتم: «نه، نیستم، ناراحتیم از اینکه که بدجوری می‌چو گرفتن، نتونستم از خودم دفاع کنم. اون‌ها منو بخشیدن. می‌دونی چقدر باشکوهه که آدمو به‌خاطر کاری که اونو اصلاً گناه نمی‌دونه، ببخشن؟»

گفت: «نه، نمی‌دونم، ولی فکر می‌کنم خیلی بده. شما دیگه،» در حالی که لبخند می‌زد، گفت: «تو جیب‌تون نون دارین؟ با این نون‌ها چه کار می‌کنین؟ به پرنده‌ها غذا می‌دین... یا می‌ترسین قحطی بشه؟»

گفتم: «من همیشه از قحطی می‌ترسم. باز هم نون می‌خواین؟»

گفت: «بله.»

گفتم: «باهام بیاین. چندتا براتون می‌خرم.»

نان آن سالها ✧ ۸۱

گفت: «انگار آدم تو بیابون گیر کرده. هفت ساعته نه نون خوردم نه آب.»

گفتم: «باهام بیاین.»

چیزی نگفت و دیگر لبخند نمی زد. آهسته گفت: «اگه بهم قول بدین که دیگه یهو با اون همه گل وارد اتاقم نشین، باهاتون می آم.»
گفتم: «قول می دم.»

خم شد پشت در و قلاب را با دست باز کرد و من صدای برخورد قلاب را با دیوار شنیدم.

گفتم: «زیاد دور نیست. نبش کوچه س. بیاین.» اما همان جا ایستاده بود، در را با پشتش گرفته بود که بسته نشود و صبر کرد تا من جلو حرکت کردم. کمی جلوتر از او حرکت می کردم، گاهی برمی گشتم و تازه حالا بود که متوجه شدم کیف دستی اش را همراهش آورده.
حالا پشت پیشخوان مردی ایستاده بود که داشت تارت سیب تازه ای را با کارد برش می داد؛ شیرینی مشبک برشته روی مارمالاد سیب تازه بود و مرد کارد را با احتیاط توی تارت فرو می کرد تا شبکه برشته را خراب نکند. ما ساکت جلو پیشخوان ایستادیم و به مرد نگاه کردیم.

آهسته به هدویگ گفتم: «اینجا سوپ مرغ و سوپ گوشت و سبزی هم دارن.»

مرد بی آنکه سرش را بالا کند، گفت: «بله، اگه بخواین، هست.»
موهای سیاه و پرپشتش از زیر کلاه نانوائی بیرون زده بود و بوی نان می داد، درست مثل زن های روستایی که بوی شیر می دهند.

هدویگ گفت: «نه، سوپ نمی خوام. دلم کیک می خواد.»

مرد گفت: «چندتا؟» آخرین برش را به تارت داد، کارد را با یک

حرکت ناگهانی بیرون کشید و در حالی که به اثر هنری اش نگاه می کرد، لبخند زد. گفت: «شرط می بندم»، چهره لاغر و تیره اش پشت لبخندش کوچک شد. «شرط می بندم تموم برش ها هم اندازه و هم وزن. حداکثر» کارد را گذاشت کنار. «حداکثر دو سه گرم با هم اختلاف دارن. اینو دیگه نمی شه کاریش کرد. شرط می بندین؟»

در حالی که لبخند می زدم، گفتم: «نه، من شرط نمی بندم؛ این شرطو می بازم.» تارت شبیه پنجره گلی رنگ توی کلیسای جامع شده بود.

مرد گفت: «مطمئن باشین، مطمئن باشین که می بازین. چندتا برش می خواین؟»

پرسان به هدویگ نگاه کردم. لبخند زد و گفت: «یکی کمه، دوتا زیاده.»

مرد گفت: «پس یکی و نصفی.»

هدویگ پرسید: «این طوری می شه؟»

مرد گفت: «چرا نشه.» کارد را برداشت و یکی از برش ها را دقیقاً به دو قسمت تقسیم کرد. گفتم: «پس برای هرکدوم مون یکی و نصفی و یه فنجون قهوه.»

فنجان ها هنوز روی همان میزی بود که با ولف سر آن نشسته بودیم و توی بشقاب من هنوز خرده های نان بود. هدویگ روی صندلی ولف نشست. من پاکت سیگارم را درآوردم و گرفتم جلواش. گفت: «نه، ممنون. شاید بعد کشیدم.»

وقتی می نشستم، گفتم: «باید یه چیز دیگه ازتون بپرسم، یه چیزی که همیشه دلم می خواسته از پدرتون بپرسم... ولی هیچوقت جرأت شو نداشتم.»

گفت: «چی می‌خوااین بی‌رسین؟»
 گفتم: «چرا فامیل شما مولره و میولر نیست؟»
 گفت: «آره، این قضیه‌ش احمقانه‌س و اغلب منو هم عصبانی می‌کنه.»

گفتم: «چطور؟»
 «پدربزرگ من فامیلش میولر بود، ولی چون خیلی پولدار بود و فکر می‌کرد فامیلش خیلی دهاتی‌یه، یه عالم پول خرج کرد تا اون دوتا نقطه رو برداره. من از این موضوع خیلی عصبانی‌ام.»
 «چرا؟»

«برای اینکه دلم می‌خواست فامیلم میولر بود، ولی صاحب اون پولی بودم که صرف از بین بردن اون دوتا نقطه بی‌گناه شد. کاش صاحب اون پول بودم، اون وقت مجبور نبودم معلم بشم.»
 پرسیدم: «دل‌تون نمی‌خواد معلم بشین؟»
 گفت: «دلم می‌خواد، ولی کشته‌مرده‌ش نیستم. ولی پدرم می‌گه باید معلم بشم تا بتونم خرج مو دربیارم.»

آهسته گفتم: «اگه بخواین من خرج‌تونو می‌دم.»
 سرخ شد و من خوشحال شدم از اینکه بالاخره حرفم را زدم و آن هم به این شکل. خوشحال هم شدم که مرد وارد اتاق شد و قهوه آورد. قوری را گذاشت روی میز، ظرف‌های کثیف را جمع کرد و گفت: «میل دارین رو کیک‌تون خامه بریزم؟»
 گفتم: «بله، یه کمی.»

رفت و هِدویِگ قهوه ریخت؛ هنوز چهره‌اش سرخ بود و من نگاهم از او گذشت و به تابلویی نگاه کردم که بالای سرش، به دیوار، آویزان بود. عکس مجسمهٔ مرمریِ یک زن بود؛ بیشتر وقت‌ها با ماشین از

کنار آن مجسمه رد شده بودم و نمی دانستم مجسمه چه کسی است و حالا خوشحال بودم از اینکه زیر عکس اسمش را می خواندم: «مجسمه ملکه آگوستا». خوشحال بودم از اینکه فهمیدم آن زن کیست.

مرد کیک را آورد. توی قهوه ام شیر ریختم، هم زدم، با قاشق تکه ای جدا کردم و وقتی هدیگ شروع کرد به خوردن، خوشحال شدم. چهره اش دیگر سرخ نبود. بی آنکه سرش را از روی بشقاب بلند کند، گفت: «با چه شیوه عجیب و غریبی از من حمایت می شه! تقدیم یه عالم گل و یه نون درسته که آدم توی درگاه خونه بخوره.»

گفتم: «بعدش هم کیک خامه ای و قهوه، ولی شب یه غذای، به قول مادرم، درست و حسابی می خوریم.»
گفت: «آره، مادر من هم می گفت هر روز باید یه وعده غذای درست و حسابی بخورم.»

گفتم: «حدود ساعت هفت چطوره؟»

گفت: «امشب؟»

و من گفتم: «آره.»

گفت: «نه، امشب نمی تونم. باید به یکی از اقوام پدرم سر بزنم؛ اون خانم یه جا بیرون شهر زندگی می کنه و خیلی وقته منتظره منو اونجا ببینه.»

پرسیدم: «خودتون دوست دارین برین اونجا؟»

گفت: «نه، آخه، از اون زن هایی یه که تو اولین نگاه بهتون می گه آخرین بار کی لباس تونو دادین خشک شویی و بدتر از همه اینه که حرفش هم کاملاً درست درمی آد. اگه مارو اینجا می دید، درمی اومد می گفت: این بابا می خواد تو رو از راه به در کنه.»

گفتم: «کاملاً درست می‌گه. می‌خوام از راه به درتون کنم.»
 هدویگ گفت: «می‌دونم. نه، دوست ندارم برم پیشش.»
 گفتم: «پس نرین. خیلی خوب می‌شه اگه بتونم امشب هم شما رو
 ببینم. کار غلطی‌یه که آدم بره سراغ کسانی که ازشون خوشش
 نمی‌آد.»

گفت: «خیلی خوب، نمی‌رم... ولی اگه نرم پیشش، اون می‌آد
 سراغم و منو با خودش می‌بره. ماشین داره و خیلی هم پیله‌ای‌یه، نه،
 پدرم می‌گه خیلی آدم مصممی‌یه.»

گفتم: «من از آدم‌های مصمم بدم می‌آد.»
 گفت: «من هم همین‌طور.» بقیه کیک را خورد و با قاشق، خامه‌ای
 را که از کیک ریخته بود توی بشقاب، رفته رفته خورد.

گفتم: «نمی‌دونم برم اونجایی که ساعت شش باید می‌رفتم یا نه.
 تصمیم داشتم برم سراغ دختری که یه وقتی می‌خواستم باهاش
 ازدواج کنم و بهش بگم نمی‌خوام باهاش ازدواج کنم.»

قوری را برداشته بود که قهوه بریزد، اما منصرف شد، گفت: «این
 حرفی که می‌خوانی بهش بزنین، به من بستگی داره؟»

گفتم: «نه، فقط به خودم بستگی داره. به هر حال باید این حرفو
 بهش بزnm.»

«پس برین بهش بزنین... کی هست؟»

گفتم: «همون دختری‌یه که من از پدرش دزدی کرده‌م و لابد همون
 کسی‌یه که قضیه رو برای کسی که برای برادرتون تعریف کرده، گفته.»
 گفت: «عجب، پس این موضوع کارو براتون آسون می‌کنه.»

گفتم: «خیلی آسون، به آسونی قطع کردن اشتراک یه روزنامه، فقط
 چیزی که آدمو ناراحت می‌کنه، روزنامه نیست، بلکه اون زنی‌یه که هر

روز روزنامه رو می آورده، چون یکی از انعام‌های ماهیانه شو از دست می ده.»

گفت: «برین سراغش. من نمی رم سراغ فامیل پدرم. کی باید برین؟»

گفتم: «حدود ساعت شش. ولی هنوز پنج هم نشده.»
 هدیوگ گفت: «منو تنها بذارین. یه مغازه نوشت افزارفروشی پیدا کنین و یه کارت پستال برام بخرین. تو خونه قول دادم هر روز براشون نامه بنویسم.»

پرسیدم: «یه فنجون دیگه قهوه می خورین؟»

گفت: «نه، ولی یه سیگار بهم بدین.»

پاکت را گرفتم جلواش، سیگاری برداشت. برایش فنک زد و وقتی توی مغازه ایستاده بودم و پول میز را حساب می کردم، می دیدم که همچنان آنجا نشسته و سیگار می کشد؛ پیدا بود که خیلی به ندرت سیگار می کشد، این را می شد از طرز گرفتن سیگار و بیرون دادن دودش فهمید، بعد وقتی باز برگشتم توی اتاق، سرش را بالا کرد و گفت: «برین دیگه.» و من همان طور که می رفتم، زیرچشمی نگاهش کردم، داشت کیف دستی اش را باز می کرد: آستر کیفش به سبزی پالتواش بود.

سراسر کوچه کورب ماخر را طی کردم، سر نبش پیچیدم توی کوچه نئس ماخر؛ هوا خنک شده بود و بعضی مغازه ها چراغ ویتترین های شان را روشن کرده بودند. مجبور شدم تمام کوچه نئس ماخر را طی کنم تا یک نوشت افزارفروشی پیدا کنم. توی مغازه همه اجناس بدون نظم و ترتیب توی قفسه های از مد افتاده، روی هم و کنار هم قرار داشتند، روی پیشخوان یک دسته ورق قرار داشت که

انگار برای کسی آورده بودند و طرف نپسندیده بود. ورق‌های خراب را گذاشته بود کنار جعبه باز شده: یک آس خشت که خشت بزرگی وسط آن رنگ‌پریده بود و یک نه‌لو پیک که گوشه‌اش شکسته بود. کنار دسته کاغذی که کسی روی آن چیزی نوشته بود تا امتحان کند، چندتا خودکار قرار داشت. به پیشخوان تکیه دادم و به دسته کاغذ نگاه کردم. خطوط پیچ در پیچ روی آن کشیده بودند، دایره‌های نامنظم. کسی نوشته بود: «خیابان برونو»، اما بیشتر امضاءشان را روی آن امتحان کرده بودند و به حروف اول اسم‌شان شکستگی داده بودند: اسم «ماریا کهلش» را به وضوح پیدا بود که با دستی گوشت‌آلود و محکم نوشته‌اند و یکی هم، مثل آدم‌هایی که لکنت زبان دارند، نوشته بود: «روبرت ب... روبرت ب... روبرت براخ». خط گوشه‌دار و قدیمی و زاویه‌دار بود و به‌نظم رسید پیرمردی آن را نوشته. یکی نوشته بود: «هاینریش» و باز همان آدم نوشته بود: «فراموشم نکن» و یک نفر با خودنویس نوک‌پهنی نوشته بود: «چه خراب شده‌ای.»

بالاخره سروکله زن جوانی پیدا شد که با خوشرویی به طرف من سر تکان داد و دسته‌ورق را با آن دو ورق خراب گذاشت توی جعبه‌اش.

اول از او خواستم پنج کارت‌پستال به من بدهد؛ از دسته‌ای که جلو من گذاشت، پنج‌تای اول را برداشتم: عکس‌های پارک و کلیسا بود و عکسی هم از مجسمه‌ای که تا حالا ندیده بودم. اسمش مجسمه نوله‌ول بود، مجسمه مردی بود از برنز که فراگ به تن کرده بود و داشت کاغذ لوله کرده‌ای را باز می‌کرد.

از زن جوان پرسیدم: «نوله‌ول دیگه کی یه؟» و کارت‌پستال را پس

دادم به او که گذاشت کنار بقیه، توی یک پاکت. چهره‌ای سرخ و صمیمی داشت، موی مشکی‌اش را از وسط فرق باز کرده بود و به زن‌هایی می‌مانست که می‌خواهند وارد صومعه شوند.

گفت: «نولده‌ول معمار شهر شمالی‌یه.»

شهر شمالی را می‌شناختم. بلوک‌های آپارتمانی بلندش را همچنان طوری می‌ساختند تا استانداردهای طبقه متوسط سال ۱۹۱۰ را رعایت کرده باشند؛ ترامواهایش خیابان‌ها را دور می‌زدند، واگن‌های سبز و پهنش به‌نظم بی‌اندازه رمانتیک بودند، شاید به همان اندازه که دلجان‌ها در ۱۹۱۰ به‌نظر پدرم این‌طور می‌آمدند.

گفتم: «ممنون.» و با خودم گفتم با این پول می‌شد آن وقت‌ها خود مجسمه را خرید.

زن گفت: «چیز دیگه‌ای هم می‌خواهین؟» و من گفتم: «بله، لطفاً اون بسته کاغذ نامه رو هم بدین، اون بسته سبز بزرگو می‌گم.»

جعبه آینه را باز کرد، بسته را از پشت شیشه برداشت و خاک روی آن را فوت کرد.

وقتی داشت از توپ کاغذی پشت سرش، که به دیوار آویزان بود، کاغذ بسته‌بندی بیرون می‌کشید، نگاهش می‌کردم و دست‌های کوچک و زیبا و کاملاً رنگ‌پریده‌اش را تحسین می‌کردم و یکدفعه خودنویسم را از جیبم درآوردم، بازش کردم و اسمم را روی دسته کاغذی که آدم‌ها رویش خودکارها را امتحان کرده بودند، زیر اسم ماریا کهلش، نوشتم. نمی‌دانم چرا این کار را کردم، ولی خیلی وسوسه شده بودم که روی این تکه کاغذ جاودانی بشوم.

زن گفت: «آهان، می‌خواهین خودنویس‌تونو پر کنین؟»

گفتم: «نه.» و احساس کردم چهره‌ام سرخ شد. «نه، ممنون، همین

تازگی پرش کرده‌م.»

لبخند زد و کمابیش به‌نظم رسید فهمید برای چه این کار را کردم. پول را گذاشتم روی پیشخوان، دسته‌چکم را از توی جیب کتم درآوردم، روی پیشخوان یک چک بیست و دو مارک و پنجاه فنیگی نوشتم و روی سطر بعد نوشتم: «فقط برای پرداخت»، پاکت نامه‌ای را که زن کارت‌پستال‌ها را توی آن گذاشته بود، برداشتم، کارت‌پستال‌ها را درآوردم و ریختم توی جیبم و چک را گذاشتم توی پاکت. از آن پاکت‌های ارزان بود، از آنهایی که از اداره‌دارایی یا کلانتری برای آدم می‌فرستند. وقتی نشان و یک‌وپر را رویش می‌نوشتم، جوهر خودنویسم پخش شد و من آن را خط زدم و دوباره آهسته نوشتم. از پولی که زن به من پس داده بود، یک مارک برداشتم، آن را پس دادم و به زن گفتم: «بهم تمبر بدین. لطفاً ده فنیگی باشه. و چندتا تمبر مؤسسات خیریه.»

کشویی را پیش کشید، از دفتری چندتا تمبر بیرون آورد و به دست من داد و من دوتا از آنها را روی پاکت چسباندم.

دلم می‌خواست باز پول خرج کنم. بقیه پولی را که داده بود، روی پیشخوان گذاشتم و با کنجکاوی به قفسه‌ها نگاه کردم؛ آنجا دفتر مشق هم بود، از همان‌ها که در مدرسه مهندسی استفاده می‌کردیم. یکی را که با چرم نرم و سبزرنگ جلد شده بود، انتخاب کردم و گذاشتم روی پیشخوان تا زن بیچدش و او باز توپ کاغذی را با کشیدن کاغذ بسته‌بندی به حرکت درآورد. وقتی آن بسته کوچک را می‌گرفتم، می‌دانستم که هِدویگ هرگز از آن برای درس‌هایش استفاده نمی‌کند. وقتی داشتم از کوچه‌نتس‌ماخر برمی‌گشتم، به‌نظم رسید این روز هیچوقت تمام نمی‌شود: فقط درخشش لامپ ویتترین‌ها کمی بیشتر

شده بود. دلم می خواست باز هم پول خرج می کردم، اما هیچکدام از ویتترین ها مرا وسوسه نکرد که چیزی بخرم؛ فقط جلو یک تابوت فروشی مکث کردم، به جعبه های قهوه ای تیره و سیاه نگاه کردم که زیر نور کمی قرار داشتند، به راهم ادامه دادم و وقتی باز پیچیدم توی کوچه کورب ماخر، به *اولا* فکر کردم. رابطه من و او به آن آسانی که فکر می کردم، نبود. می دانستم که مدت ها است مرا می شناسد، خوب هم می شناسد، اما من هم او را می شناختم: گاهی وقتی می بوسیدمش، در پس چهره لطیف و زیبای دخترانه اش، جمجمه مرده پدرش را می دیدم، جمجمه مرده ای که کلاه نمدی سبز آن را می پوشاند.

همراه با او سر پیرمرد کلاه گذاشته بودیم. کاری که کردیم، زیرکانه تر و سودآورتر از کاری بود که با شعله پخش کن ها کرده بودم. پول حسابی و بیشتری به جیب زده بودیم، آن هم از راه معامله قاچاق قسمتی از آهن پاره هایی که با کمک یک دسته کارگر گیر آورده بودیم، آنها را از بقایای ساختمان هایی که داشتند تخریب می شدند، بلند می کردیم؛ بعضی از اتاق هایی که به کمک نرده بان های بلند به آنجا می رفتیم، کاملاً دست نخورده بودند، به حمام ها و آشپزخانه هایی برمی خوردیم که توی شان اجاق، آبگرمکن و پیچ و مهره هایی به چشم می خورد، که هنوز نو بودند، جالباسی های لعاب دار، جالباسی هایی که هنوز به آنها حوله آویزان بود، قفسه های شیشه ای که هنوز روی آنها روژها و تیغ های ریش تراشی، کنار هم قرار داشتند. وان هایی که هنوز آب توی آنها بود و کف صابون به شکل گلوله های سفید آهکی ته شان رسوب کرده بود، توی بعضی وان ها هم آب تمیزی بود که هنوز روی شان اسباب بازی های پلاستیکی شناور بود،

اسباب بازی‌هایی که بچه‌ها، پیش از آنکه در زیرزمین خفه شوند، با آنها بازی کرده بودند و من توی آینه‌هایی نگاه کرده بودم که آدم‌هایی برای آخرین بار، چند دقیقه پیش از اینکه کشته شوند، توی آن نگاه کرده بودند، آینه‌هایی که من از سر خشم و نفرت چهره خودم را با چکش توی آن نگاه کرده بودم. خرده‌های نقره‌ای‌اش ریخته بود روی روژها و تیغ‌های ریش تراشی؛ تویی وان‌ها را می‌کشیدم و آب، چهار طبقه پایین می‌ریخت و حیوان‌های پلاستیکی آهسته توی کف آهکی وان فرو می‌رفتند.

در جایی یک چرخ خیاطی به چشم می‌خورد که سوزنش هنوز توی تکه پارچه‌ای کتانی، که حتماً قرار بوده شورت پسری بشود، فرو رفته بود و هیچ‌کس نفهمید کی چرخ خیاطی را از میان در باز بیرون انداختم که از کنار نرده‌بان گذشت، روی نخاله‌های ساختمانی و دیوارهای فرو ریخته افتاد و تکه‌هایش همه جا پخش شد؛ اما چیزی که بیش از همه دلم را خنک کرد، ریزریز کردن چهره خودم در آینه‌هایی بود که آنجا پیدا کردیم و خرده‌های نقره‌ای آنها که مثل مایعی که جرینگ جرینگ کند، پخش زمین می‌شدند. تا اینکه ویک و بر کم کم به این فکر افتاد که توی چپاول محل، چرا هیچ آینه‌ای پیدا نشده و یکی دیگر از دستیارها را مسئول جمع‌آوری قراضه‌ها کرد. اما بعد از آنکه آن کارآموز جوان شبی از خانه خرابه‌ای بالا رفته بود تا یک ماشین لباسشویی برقی بیاورد و از آنجا پرت شده بود پایین، باز مرا فرستادند: هیچ‌کس نتوانست بفهمد چطور خودش را به طبقه سوم رسانده، اما خودش را به آنجا رسانده بود، سعی کرده بود ماشین را که به بزرگی میز کنار تخت بوده، با طنابی پایین بفرستد، اما طناب پاره شده بود. وقتی ما رسیدیم، گاری دستی‌اش هنوز آنجا،

توی خیابان، زیر نور آفتاب، قرار داشت. پلیس آنجا بود و یک نفر هم داشت با متر طول طناب را اندازه می‌گرفت، بعد به بالا نگاه کرد، به در آشپزخانه که هنوز باد بود و جارویی را می‌شد دید که به دیواری که به آن دوغاب آبی‌رنگ زده بودند، تکیه داشت و سر تکان داد. ماشین لباسشویی مثل گردو دونیم شده بود: خزانه غلتک‌شکلش بیرون افتاده بود، اما خود جوان بی‌هیچ زخمی دراز به دراز آنجا افتاده بود، روی توده‌ای تشک‌پاره سقوط کرده بود، در میان علف‌های دریایی دفن شده بود و دهانش همان حالت تلخ همیشگی را داشت؛ دهان آدمی گرسنه که به عدالت در این جهان اعتقاد ندارد. اسمش آلویس فروکلار بود و تازه سه روز بود که پیش ویک‌ویر کار می‌کرد. من او را به ماشین نعلش‌کش بردم و زنی که توی خیابان ایستاده بود، از من پرسید: «برادرِ تونه؟» و من گفتم: «آره، برادرمه.»

بعد از ظهر آن روز اولاً را دیدم که قلمش را توی جوهر سرخ فرو کرد و با خط‌کش اسم او را، که توی لیست پاداش‌بگیرها بود، خط زد: خط صاف و تمیزی بود، خطی به سرخی خون، به سرخی یقه‌شارن‌هورست، به سرخی لب‌های ایفی‌ژنی و قلب روی آس دل.

هِدویگ سرش را روی کاسه دست‌هایش تکیه داده بود، آستین‌های ژاکت سبزش به پایین لغزیده بود و ساعدهای محکم و سفیدش مثل دو بطری که گلوهای‌شان به چهره‌هِدویگ چسبیده باشند، سفت و کشیده روی میز قرار داشتند و چهره‌اش انحنای میان دو گلوی باریک را پر کرده بود؛ چشم‌هایش میشی سیر بود، اما ته‌رنگ زرد داشت، تقریباً به رنگ عسل، و من سایه‌خودم را می‌دیدم که توی چشم‌هایش افتاده. اما نگاهش به من نبود: داشت به راهرویی نگاه می‌کرد که من تقریباً دوازده بار با جزوه‌های زبان‌های جدید وارد

آن شده بودم، به راهرویی که خاطره‌ای مبهم و تار از آن داشتم: راهرو، کفپوش قرمز کم‌رنگ داشت، شاید هم قهوه‌ای تیره، چون نور زیادی توی راهرو نبود، نمی‌شد درست تشخیص داد؛ عکس پدرش با آن کلاه فارغ‌التحصیلی و آرم پر شاخ و برگ اونیا نامی به دیوار آویزان بود... بوی چای نعناع زده و توتون فضا را آکنده بود و قفسه‌ای هم مخصوص نت‌های موسیقی بود که یک‌بار توانستم عنوان بالاترین دفتر توی آن را بخوانم: «رقص آنیترا» نوشته گریک.

آرزو می‌کردم راهرو را به همان خوبی هدویگ می‌شناختم و در ذهنم به دنبال اشیائی گشتم که شاید فراموش شان کرده بودم: خاطراتم را شکافتم، مثل وقتی که آدم آسترکتش را می‌شکافد تا سکه‌ای را که فکر می‌کند توی آن است، بیرون بیاورد، سکه‌ای که چون آخرین سکه است، تنها سکه است، ناگهان بی‌اندازه ارزش پیدا کرده: سکه‌ای که می‌شود با آن دو نان خرید یا یک نخ سیگار یا یک لوله کوچک شکلات نعناعی که قرص‌های سفیدش، که به نان مقدس می‌مانند، می‌توانند با آن شیرینی دلچسب‌شان، گرسنگی را برطرف کنند، درست مثل وقتی که آدم به ریه‌هایی که دیگر نمی‌توانند کار کنند، هوا برساند. وقتی آدم آستر را می‌شکافد، دستش به خاک و خل می‌خورد، به پرزهای پشم و انگشت‌هایش به دنبال سکه ارزشمندی می‌گردند که ده‌فنیگی است، اما رفته‌رفته به خودش امید می‌دهد که یک سکه یک‌مارکی است. یک سکه ده‌فنیگی بود، پیدایش کردم و برایم ارزش داشت: بالای در ورودی – همیشه فقط موقع بیرون رفتن آن را دیده بودم – تصویری از قلب مقدس را آویخته بودند که جلو آن یک لامپ روغنی قرار داشت.

هدویگ گفت: «بهتره الان برین. من همین جا منتظرتون می‌مونم.

زیاد طول می‌کشد؟» اینها را که می‌گفت، به من نگاه نمی‌کرد.

گفتم: «این کافه ساعت هفت می‌بندد.»

«کارتون بیشتر از ساعت هفت طول می‌کشد؟»

گفتم: «نه، مطمئنم بیشتر طول نمی‌کشد. شما همین جا می‌مونین؟»

گفت: «آره، همین جا می‌مونم. بهتره برین.»

کارت‌پستال‌ها را گذاشتم روی میز و تمبرها را گذاشتم کنارشان و از آنجا رفتم، برگشتم به کوچه یودن، سوار ماشینم شدم، دو بسته کادویی را که برای هِدویگ خریده بودم، انداختم روی صندلی عقب، متوجه شدم که تمام مدت از ماشینم، درست مثل کارم، ترسیده بودم؛ اما رانندگی‌ام نقص نداشت، درست مثل سیگار کشیدنم که وقتی آن طرف خیابان ایستاده بودم و به درگاه خانه نگاه کرده بودم، نقص نداشت. ماشین خودبه‌خود جلو می‌رفت: فقط باید چندتا دکمه را فشار می‌دادم، چندتا را می‌کشیدم: اهرمی را پایین می‌دادم، اهرمی را بالا می‌کشیدم. مثل آدمی که توی خواب ماشین براند، رانندگی می‌کردم: راحت، آرام و بی‌نقص می‌راندم و احساس می‌کردم در جهانی بی‌سروصدا رانندگی می‌کنم.

وقتی تقاطع کوچه یودن - کورب‌ماخر را رد کردم تا در مسیر میدان رونتگن حرکت کنم، در تاریک و روشن غروبِ انتهایِ کوچه کورب‌ماخر، ژاکت سبزرنگ هِدویگ را دیدم که از نظر ناپدید شد و من از وسط تقاطع دور زدم و تعقیبش کردم. داشت می‌دوید، بعد با مردی که داشت از خیابان می‌گذشت و نانی زیر بغل داشت، حرف زد. توقف کردم، چون خیلی نزدیک‌شان بودم و دیدم که مرد با حرکت دست چیزی به او گفت. هِدویگ باز دوید و من آرام تعقیبش می‌کردم و می‌دیدم که مسافتی را در کوچه نِتس‌ماخر دوید و پشت مغازه

نان آن سالها ✧ ۹۵

نوشت افزار فروشی، جایی که من کارت پستال ها را خریده بودم، پیچید توی خیابان کوچک و تاریکی که من نمی شناختم. حالا دیگر نمی دوید، کیف دستی سیاه رنگ توی دستش تکان می خورد و من برای لحظه ای چراغ های جلو ماشین را روشن کردم، چون نمی توانستم خیابان را بینم و چون نور چراغ هایم کاملاً روی در ورودی کلیسای کوچکی افتاد که هدویگ داشت داخلش می شد، از خجالت سرخ شدم. حال آدمی را پیدا کرده بودم که فیلمی را کارگردانی می کند و ناگهان نورافکنش دل شب را می شکافد و زوجی را که همدیگر را بغل کرده اند، غافلگیر می کند.

۳

به سرعت کلیسا را دور زدم، ماشین را برگرداندم و به طرف میدان رونتگن حرکت کردم. سر ساعت شش آنجا بودم و وقتی از خیابان چاندلر پیچیدم توی میدان رونتگن، چشمم به *اولا* افتاد که مقابل مغازه قصابی ایستاده بود: تمام مدتی که پهلوه پهلوی ماشین‌های دیگر، خیلی آهسته دور میدان رونتگن حرکت می‌کردم تا بالاخره پیچیدم و توانستم جایی برای پارک پیدا کنم، چشمم به او بود. بارانی قرمزرنگی به تن داشت و کلاهی مشکی روی سرش گذاشته بود و من یاد زمانی افتادم که به او گفته بودم چقدر دوست دارم پالتو قرمز بپوشد. ماشین را کنار جدول پیاده‌رو گذاشتم و وقتی با عجله به طرفش می‌رفتم، اولین حرفش این بود که «اونجا پارک ممنوعه. ممکنه بیست مارک جریمه ت کنن.»

توی چهره‌اش می‌خواندم که با *ولف* صحبت کرده. چهره گلگونش را ابر ملالی پوشانده بود. پشت سرش، میان دو توده دمه سفید توی ویتترین مغازه قصابی، که از بالای سر او پیدا بود، در میان گلدان‌ها و

لوحه‌های مرمری، هرمی از کنسرو گوشت دیده می‌شد که روی برچسب‌های شان با خط سرخ تندی نوشته بودند: «ران و ذرت».

گفتم: «بی خیال ماشین. ما زیاد وقت نداریم».

گفت: «حرف مفت زن. کلید و بده من. اونجا الان یه جای خالی هست».

کلید را به او دادم و نگاهش کردم که سوار ماشینم شد، ماهرانه آن را از محل پارک ممنوع درآورد و جای ماشینی گذاشت که تازه رفته بود. بعد رفتم به طرف صندوق پستی که سرنش بود و پاکت نامه‌ای را که می‌خواستم برای پدرش بفرستم، توی آن انداختم.

وقتی برگشت و کلید را پس داد، گفت: «از این کارهای احمقانه نکن، مگه پول زیادی داری؟»

نفس عمیقی کشیدم و به یک عمر زندگی مشترک بی‌پایان فکر کردم که نزدیک بود با او شروع کنم؛ به سرزنش‌هایی فکر کردم که همچون سنگ‌هایی که به درون چاهی افکنده شوند، در طول سی چهل سال زندگی زناشویی، نثار من می‌شدند و همچنانکه رفته‌رفته انعکاس افتادن سنگ‌ها ضعیف‌تر، خفیف‌تر و کمتر می‌شدند، تعجب زن برانگیخته می‌شد تا حدی که دیگر صدایی به گوش نمی‌رسید و آن وقت بود که سنگ‌ها از درون چاه بیرون می‌ریختند و وقتی من و او، از سرنش، به طرف کافه یوس می‌رفتیم، تصویر چاهی که سنگ بالا می‌آورد، جلو چشم‌هایم بود.

گفتم: «توبا ولف صحبت کرده‌ی؟»

و او گفت: «آره».

و من، وقتی جلو کافه یوس ایستادیم، بازویش را گرفتم و گفتم: «حتماً باید با هم حرف بزنیم؟»

گفت: «آره، باید حرف بزنیم.» مرا هل داد توی کافه. وقتی پرده نمدی را کنار زدم، فهمیدم که چرا این قدر اصرار دارد اینجا بنشینیم؛ آخر، بیشتر وقتها با او و ولف به اینجا می آمدیم، حتی زمانی که هنوز با ولف به کلاس های شبانه می رفتیم و حتی بعد که قبول شدیم و دیگر به مدرسه مهندسی نمی رفتیم، باز کافه یوس پاتوق مان بود. فنجان های قهوه زیادی را در اینجا سر کشیده بودیم، ظرف های بستنی زیادی را خالی کرده بودیم و وقتی *اولا* را دیدم که لبخند به لب کنارم ایستاده و دنبال میز خالی می گردد، می دانستم که فکر می کند مرا به دام انداخته. در اینجا دیوارها، میزها، صندلی ها، بوها، حتی چهره دختران پیشخدمت، همه و همه طرف او را داشتند؛ در اینجا او می توانست با من در میدانی بجنجد که صحنه دکورش، صحنه دکور او بود، اما آنچه را نمی دانست این بود که آن سالها - انگار سه یا چهار سال - از خاطرم پاک شده اند، هرچند همان روز پیش هم با او همین جا ناهار خورده بودم. آن سالها را دور ریخته بودم، درست مثل آدمی که هدیه ای را، که موقع گرفتن به نظرش بی اندازه با ارزش و مهم می آمده، دور می اندازد: درست مثل کلوخی که آدام در لحظه رسیدن به قله کوه مون بلان به عنوان یادگاری برداشته، و ناگهان به ارزش آن پی می برد، آن وقت احساس سرگیجه می کند - همین تکه کلوخ که اندازه یک قوطی کبریت است و روی زمین به اندازه میلیاردها تن به نظر می رسد - و آدام همان طور که سوار قطار است، از پنجره بیرونش می اندازد و کلوخ زیر چرخ ها خرد می شود.

شب قبل ما تا دیروقت آنجا بودیم؛ او بعد از مراسم عشای ربانی مرا به آنجا آورده بود و من دست هایم را که هنوز از کار کثیف بود، پشت مغازه، توی دست شویی، شسته بودم، پای گوشت و شراب

خورده بودم و صورتحسابی که دختر به من داده بود، هنوز حتماً توی جیب شلوارم، یک جایی زیر پول خرده‌هایم، بود. باید شش مارک و پنجاه و هشت فنیک می‌پرداختیم. حالا آن دختری را که صورتحساب را به من داده بود، می‌دیدم که داشت پشت پیشخوان روزنامه‌های عصر را به گیره‌ها آویزان می‌کرد.

اولا پرسید: «بشینیم؟»

گفتم: «آره، بشینیم.»

خانم یوس پشت پیشخوان ایستاده بود و داشت با یک انبرک نقره‌ای، شیرینی شکلاتی‌ها را توی کاسه‌های کریستال می‌گذاشت. امیدوار بودم ما را نبیند و خوش و بش نکند؛ برای این کار ارزش قائل بود، چون آنجا را «جای دنجی برای جوان‌ها» می‌دانست، اما حالا از پشت پیشخوان بیرون آمد، هر دو دستش را دراز کرد و چون من دسته‌کلید و کلاه‌م را توی دست‌هایم گرفته بودم، میچ دست‌هایم را فشار داد و بلند گفت: «خوشحالم به این زودی می‌بینمتون!» و من احساس کردم چهره‌ام سرخ شد و دستپاچه به چشم‌های زیبا و بادامی شکلش نگاه کردم که توی آنها می‌شد خواند چقدر زیاد مورد توجه زن‌ها هستم. ارتباط روزانه با شیرینی شکلاتی‌ها، که خودش نگهبان آنهاست، باعث شده شبیه آنها شود؛ شبیه شیرینی شکلاتی شده: شیرین، تمیز و اشتها‌آور و انگشت‌های ظریفش به خاطر تماس با انبرک نقره‌ای، همیشه کمی از هم فاصله دارند. خانم یوس ریزاندام است و مثل پرندۀ کوچکی این طرف و آن طرف می‌پرد و آن دو طره‌موی سفیدش، که از کنار شقیقه‌ها پایین می‌افتد، همیشه مرا به یاد خطوط حریره‌بادام شکل روی نوعی شیرینی شکلاتی می‌اندازد؛ توی کلاهش، توی آن جمجمه باریک و تخم‌مرغی شکلش نقشه تمام

نان آن سالها ✧ ۱۰۱

شکلات فروشی های شهر جا دارد: دقیقاً می داند کدام زن، کدام شیرینی شکلاتی را ترجیح می دهد؛ با چه شکلاتی می شود کدام آدم را خوشحال کرد و خلاصه مشاور همه مردهای عاشقپیشه است و مشاور مورد اعتماد شرکت های بزرگی که روزهای جشن هدیه های کوچک زیادی برای زن های مشتری های مهم خود می فرستند. از مقدار مصرف بعضی شیرینی شکلاتی های مخلوط می فهمد چه خیانتی در حال وقوع است و چه خیانتی انجام شده؛ حتی شیرینی های شکلاتی تازه ای اختراع می کند و با مهارت زیاد آنها را به شکل شیرینی های مد روز درمی آورد.

با *اولا* دست داد و به او لبخند زد؛ من کلید ماشینش را توی جیبم گذاشتم، آن وقت دستش را از دست *اولا* بیرون کشید و باز با من دست داد.

دقیق تر به چشم های بادامی شکلش نگاه کردم و سعی کردم مجسم کنم که چنانچه هفت سال پیش به سراغش آمده بودم و از او نان خواسته بودم، به من چه می گفت. آن وقت چشم هایش را دیدم که تنگ تر شد و حال چشم های سرد و خشک غاز را پیدا کرد، انگشت های جذابش را که با ظرافت از هم فاصله دارند، دیدم که مثل پنجه حیوانات جمع شدند، دست نرم و مانیکور زده اش را دیدم که از خست، زرد شد و چروک پیدا کرد، آن وقت دستم را آن قدر سریع از دستش بیرون کشیدم که یکه خورد و در حالی که سرش را تکان می داد، برگشت پشت پیشخوان و چهره اش حالا شبیه شیرینی شکلاتی شده بود که توی گل افتاده و مایع داخل آن آهسته به داخل جوی آب سرازیر شده، مایعی که شیرین نیست، بلکه ترش شده است.

اولا مرا کشید و ما از کنار میزهای اشغال شده رد شدیم و از روی فرش قهوه‌ای مایل به قرمز، به ته کافه که ظاهراً دو صندلی خالی آنجا دیده بود، رفتیم. هیچ میزی خالی نبود جز آن دو صندلی که سر یک میز سه نفره بود. مردی آنجا نشسته بود که سیگار برگ‌ی به لب داشت و داشت روزنامه می‌خواند: وقتی نفسش را بیرون می‌داد، از پس خاکسترِ نوکِ سیگار برگش، حلقه‌هایِ خاکستریِ پریده‌رنگِ دود بیرون می‌زد و ذرات ریز خاکستری روی کت و شلوار تیره‌اش می‌نشست.

گفتم: «اینجا؟»

اولا گفت: «جای دیگه‌ای خالی نیست.»

گفتم: «فکر نمی‌کنی بهتر باشه بریم یه جای دیگه؟»

اولا نگاهی حاکی از نفرت به مرد انداخت، بعد اطراف را نگاه کرد و وقتی مردی در گوشه کافه بلند شد و به زنش در پوشیدنِ پالتوِ آبی روشنش کمک کرد، برق پیروزمندانه چشم‌هایش را دیدم. همان‌طور که دنبالش می‌رفتم، احساس کردم برایش بی‌اندازه مهم است که اینجا با هم حرف بزنیم. کیف دستی‌اش را انداخت روی همان صندلی که هنوز جعبه کفش زنی که پالتو آبی روشن به تن داشت، روی آن بود و زنی که پالتو آبی روشن به تن داشت، در حالی که سرش را تکان می‌داد، جعبه را برداشت و رفت دنبال مرد که لابه‌لای میزها ایستاده بود و صورت حساب را به دختر پیشخدمت می‌پرداخت.

اولا بشقاب‌های کثیف را گوشه‌ای جمع کرد و روی صندلی که در گوشه قرار داشت، نشست. کنارش نشستم، پاکت سیگار را از جیبم درآوردم و به طرفش گرفتم؛ یکی برداشت، برایش کبریت زدم، سیگار خودم را هم روشن کردم و به بشقاب‌های کثیف نگاه کردم که

نان آن سالها ✧ ۱۰۳

هنوز روی آنها بقایای خامه دیده می شد و هسته های گیلای به آنها چسبیده بود و نیز به ته مانده شیر خاکستری رنگ یکی از فنجان ها نگاه کردم.

اولا گفت: «باید همون وقت می فهمیدم، همون وقت که تو کارخانه تو رو از پشت اون دیوار شیشه ای دیدم که حسابداری رو از کارخونه جدا می کرد. همون وقت که داشتی سربه سر اون زن های کارگر می داشتی تا یه تکه از نون صبحانه شونو بگیری: یکی شون یه موجود کوتاه قد و بدترکیب بود، یکی از اون آرمیچرپیچ ها رو می گم، یه کم راشی تیسیم داشت، صورتش نحیف و پر از جوش بود. نصف ساندویچ مربایی شو داد به تو و من دیدم چطور گذاشتیش تو دهنه.»

«تازه خبر نداری که بوسیدمش و باهاش رفتم سینما و تو تاریکی دست هاشو گرفتم؛ اینو هم نمی دونی که همون موقع که امتحان کارآموزی می دادم، مرد. و من حقوق یه هفته مو دادم و براش گل خریدم و بردم سر خاکش. امیدوارم منو به خاطر اون نصف ساندویچ بخشیده باشه.»

اولا ساکت به من نگاه کرد، بعد باز بشقاب های کثیف را کنارتر هل داد و من کشیدم شان عقب، چون نزدیک بود یکی از بشقاب ها بیفتد روی زمین.

گفتم: «شماها نکردین حتی یه حلقه گل برای مراسم تدفینش بفرستین؛ حتی یه کارت تسلیت برای پدر مادرش نفرستادین، فکر می کنم تو تنها کاری که کردی، این بود که با جوهر قرمز یه خط صاف و تمیز کشیدی رو اسمش تو لیست حقوق.»

دختر پیشخدمت آمد، بشقاب ها و فنجان ها را گذاشت روی یک سینی و گفت: «دوتا قهوه؟»

گفتم: «نه، من نمی خورم.»
 اولاً گفت: «برای من بیارین.»
 دختر به من گفت: «شما چی؟»
 خسته گفتم: «فرقی نمی کنه.»
 اولاً گفت: «برای آقا فندریش یه فنجون چای نعناع دار بیارین.»
 گفتم: «بله، یه فنجون بیارین.»
 دختر گفت: «پناه بر خدا، ما که چای نعناع دار نداریم، ولی چای معمولی هست.»

گفتم: «پس یه چای معمولی بیارین، لطفاً.» و دختر رفت.
 به اولاً نگاه کردم و مثل خیلی وقت ها از دیدن لب های گوشتالو و زیبایش تعجب کردم، چون مثل خط هایی که با خط کش می کشید، باریک و نازک شده بود.

ساعتم را از میچم باز کردم، گذاشتم کنار، روی میز؛ ساعت شش و ده دقیقه بود و منظورم آن بود که سر یک ربع به هفت از آنجا بروم.
 «حاضر بودم با کمال میل بیست مارک بدم تا دو دقیقه بیشتر با تو حرف بزنم، حاضر بودم این دو دقیقه رو مثل دوتا گل با ارزش برای خداحافظی بهت هدیه کنم، ولی خودت نداشتی. اون دو دقیقه برای من بیست مارک می ارزید.»

گفت: «باریک لا، ریخت و پاش می کنی، گل شاخه ای ده مارک هدیه می دی.»

گفتم، «آره، به نظرم ارزش شو داشت، چون ما تا حالا هیچوقت به هم چیزی هدیه نداده ایم. هیچوقت. این طور نیست؟»

گفت: «آره، هیچوقت به هم چیزی هدیه نداده ایم. من معتقدم آدم باید لیاقت هدیه گرفتنو داشته باشه و به نظرم تو هیچوقت لیاقت شو

نان آن سالها ✧ ۱۰۵

نداشته‌ی، خودم هم به‌نظم لیاقت شو نداشته‌م.»
گفتم: «آره، اون وقت تنها چیزی رو هم که خواستم بهت هدیه کنم،
تنها چیزی که لیاقت اونو هم نداشتی، نگرفتی. هربار که با هم بیرون
می‌رفتیم، صدایم را پایین آوردم. «یادمون نمی‌رفت برای مالیات بر
درآمد، رسید بگیریم، به‌نوبت یه بار برای شرکت، یه بار هم برای من.
اگه قرار بود برای بوسه هم رسید بدن، مطمئنم که تو همه‌شو تو یه
پرونده نگه می‌داشتی.»

گفت: «برای بوسه هم رسید وجود داره و بالاخره من یه روز
همه‌شو جلوت می‌ذارم.»

دختر برای *اولا* قهوه آورد و برای من چای و به‌نظم رسید انجام
آن تشریفات تا ابد طول می‌کشد، چیدن بشقاب‌ها، فنجان‌ها، قوری
شیر و شکر دان و نگهدارنده چای کیسه‌ای را می‌گویم و حتی چیدن
بشقاب کوچک گیره‌نقره‌ای را که قاشق لیمویی از نوکش آویزان بود.
اولا سکوت کرده بود و من می‌ترسیدم جیغ بکشد؛ صدای
جیغ‌هایش را همان وقت که پدرش از دادن اختیار تام به او خودداری
کرده بود، شنیده بودم. زمان نمی‌گذشت: ساعت شش و سیزده دقیقه
بود.

اولا آهسته گفت: «لعتی، لا اقل اون ساعتو بذار کنار.»

صورت غذا را گذاشتم روی ساعت.

به‌نظر می‌رسید ناگزیر شده بودم تمام آن دفعات بشمار را ببینم،
بشنوم و بو بکشم، مثل صفحه گرامافونی که همسایه بالایی من هر
شب، سر ساعت مشخصی، می‌گذاشت، مثل فیلمی که توی جهنم
نشان بدهند: همیشه همان چیز تکرار می‌شد، همان رایحه‌ای که فضا
را آکنده بود، بوی قهوه، عرق بدن، لیکور و سیگار: آنچه من می‌گفتم،

آنچه **اولا** می‌گفت، همه‌اش را به دفعات بشمار گفته بودیم و هیچکدام‌شان درست نبود، واژه‌ها توی دهان‌مان مزه تلخی داشتند: به‌نظم شبیه حرف‌هایی بود که درباره بازار سیاه و گرسنگی به پدرم گفته بودم: همین که آدم آنها را به زبان می‌آورد، دیگر واقعیت نداشتند و ناگهان یاد لحظه‌ای افتادم که **هله** **فرنکل** نصفه ساندویچ مربایی به من داده بود، آن قدر واضح بود که فکر کردم طعم مربای سرخ و ارزان‌قیمت را حس می‌کنم و دلم هوای **هدویگ** را کرد و سایه سبز تیره پلی که **ورگن برولا** سکی در آن ناپدید شده بود.

اولا گفت: «اصلاً نمی‌فهمم، چون نمی‌تونم تصورشو بکنم تو کاری بکنی که در ازاش پول نگیری. شاید هم دختره پولداره؟»
گفتم: «نه، پول نداره، ولی می‌دونه من دزدی کرده‌م؛ یکی از شماها باید برای همون کسی که قضیه رو به برادرش گفته، حرف زده باشه. **ولف** هم همین امروز قضیه رو به روم آورد.»
گفت: «آره، خوب کاری کرد. تو این قدر تکبر پیدا کرده‌ی که احتمالاً داره یادت می‌ره این شعله‌پخش‌کن‌ها رو دزدیدی که بری سیگار بخری.»

گفتم: «و همین‌طور نون. همون نونی که تو و پدرت از من دریغ می‌کردین. فقط **ولف** گاهی تکه‌ای به من می‌داد. اصلاً نمی‌دونست گرسنگی یعنی چه، ولی همیشه وقتی با هم کار می‌کردیم، نون شومی داد به من. فکر می‌کنم» آهسته گفتم: «اگه تو هم اون وقت‌ها حتی یه نون به من داده بودی، الان ممکن نبود اینجا بشینم و این‌طوری باهات حرف بزنم.»

«حقوقی که ما می‌دادیم، همیشه بیشتر از حد معمول بود و هر کسی پیش ما کار می‌کرد، یه کمک‌هزینه گیرش می‌اومد و ظهرها هم

یه ظرف سوپ مجانی.»

گفتم: «تو درست می‌گی. شماها بیشتر از حد معمول حقوق می‌دادین و هر کسی پیش‌تون کار می‌کرد، یه کمک‌هزینه گیرش می‌اومد و ظهرها هم یه ظرف سوپ مجانی بهش می‌دادین.»

گفت: «خیلی رذلی، رذلِ نمک‌شناس.»

صورت غذا را از روی ساعت برداشتم، ولی ساعت هنوز شش و نیم نشده بود، آن وقت باز صورت غذا را گذاشتم روی ساعت.

گفتم: «یه بار دیگه لیست حقوق‌ها رو بخون، همون لیستی که خودت تنظیم می‌کردی، یه بار دیگه اسم‌ها رو بخون، مثل وقتی که دعا رو تکرار می‌کنی، بلند و به دقت بخون، با صدای بلند بخون و بعد از هر اسمی بگو: ما رو ببخش، بعد اسم‌ها رو جمع کن، تعداد اسم‌ها رو ضربدر هزارتا نون کن، نتیجه رو باز ضربدر هزار کن، اون وقت می‌فهمی چندتا نفرین تو حساب بانکی پدرت خوابیده. واحد محاسبه هم نونه، نون سال‌های جوانی که تو حافظه من مثل این می‌مونه که زیر یه مه غلیظه. شب‌ها که تو تراموا، تو راه خونه، بالا و پایین می‌افتادیم، اون سوپ بی‌خاصیتی که بهمون داده بودین، تو شکم‌مون چرخ می‌خورد و مزه ترش و داغش می‌اومد تو دهن‌مون: اون وقت از بی‌رمقی آروغ می‌زدیم و تنها تفریحی که داشتیم، احساس نفرت بود، نفرتی که» آرام گفتم: «مثل آروغی که به معده فشار می‌آره، مدت‌هاست از وجودم بیرون انداختم. آره، اولاً.» برای اولین بار یک‌راست توی چشم‌هایش نگاه کردم و آهسته گفتم: «واقعاً می‌خواهی منو قانع کنی که قبول کنم اون سوپ و اضافه حقوق کم کافی بوده... اینو می‌خواهی بگی؟ فقط یه کم به اون توپ بزرگ کاغذ روغنی فکر کن!»

قهوه‌اش را هم زد، باز به من نگاه کرد، پاکت سیگارش را به طرف من گرفت؛ یکی برداشتم، برایش کبریت زدم، سیگار خودم را هم روشن کردم.

«حتی برام مهم نیست که قضیهٔ اون دزدی افسانه‌ای رو برای اون آدم‌ها تعریف کرده باشین، ولی تو واقعاً می‌خوای من باور کنم که ماها، نه همه‌مون، اون‌هایی که تو لیست حقوق‌بگیرها بوده‌ن، هر از گاهی حق نداشته‌ن یه چندتا نون اضافی گیرشون بیاد؟»

همچنان سکوت کرده بود، نگاهش از کنار من گذشت. گفتم: «اون وقت‌ها که تو خونه بودم، دزدی می‌کردم، کتاب‌های پدرمو می‌دزدیدم تا باهاش برای خودم نون بخرم، کتاب‌هایی رو که اون عاشق‌شون بود، جمع‌شون کرده بود و وقتی دانشجو بود، به‌خاطرشون گرسنگی کشیده بود. کتاب‌هایی رو که اون به قیمت بیست‌تا نون خریده بود، من به قیمت نصف نون می‌فروختم: این اون سودی بود که گیر ما می‌اومد: منهای دویست‌تا، منهای بی‌نهایت.»

اولا آهسته گفت: «ما هم، ما هم سود می‌دیم.» آهسته گفت: «سودی که تو ازش چیزی نمی‌دونی.»

گفتم: «آره، راستی راستی سود می‌دین و حتی از درصدش خبر ندارین، ولی من، من کتاب‌ها رو، بی‌اینکه انتخاب کنم، برمی‌داشتم، فقط دنبال کتاب‌های قطور بودم؛ پدرم این قدر کتاب داشت که من فکر نمی‌کردم بو بیره. تازه بعدها بود که فهمیدم تک‌تک‌شونو می‌شناسه، درست مثل چوپانی که گوسفندهاشو می‌شناسه. یکی از اون کتاب‌ها کوچک و کهنه بود، کتاب زشتی بود. اونو به قیمت یه قوطی کبریت فروختم، ولی بعدها فهمیدم به‌اندازهٔ یک کارتون نون ارزش داشته. بعدها پدرم درباره‌ش از من سؤال کرد و وقتی گفت فروش کتاب‌ها رو

بذارم به عهده خودش، از خجالت آب شدم. اون وقت خودش کتابها رو می فروخت و پول شو برای من می فرستاد و منم نون می خریدم...» هر وقت کلمه «نان» را به زبان می آوردم، **اولا** تکانی می خورد و آن وقت دلم برایش سوخت. گفت: «اگه دلت می خواد، به من کشیده بزن، چای رو بپاش تو صورتم، حرف بزن، باز هم حرف بزن، تو هیچوقت دلت نمی خواست حرف بزنی، ولی تو رو خدا، دیگه اسم نونو نیار.» گفت: «بهم رحم کن و دیگه اسم شو نیار... خواهش می کنم.»

و من آهسته گفتم: «معذرت می خوام. دیگه اسم شو نمی آرم.» باز نگاهش کردم و ترس برم داشت: **اولایی** که آنجا نشسته بود، به خاطر حرف هایم، نگاه هایم و تأثیر عقربه های کوچکی که داشتند زیر صورت غذا همچنان زمان را سوراخ می کردند، تغییر کرده بود؛ دیگر آن دختری نبود که حرف هایم برایش اهمیت داشت. فکر می کردم زیاد حرف بزند و با بی اعتنایی حق را به خودش بدهد، اما حالا این من بودم که زیاد حرف زده بودم و من بودم که با بی اعتنایی حق را به خودم داده بودم.

نگاهم کرد و من می دانستم که بعد، وقتی در راه خانه، از کنار کارگاه تاریک، به خانه پدرش می رود، وقتی از میان بوته هایی می گذرد که در دو سوی جاده ریگریزی شده قرار دارد و سپس از زیر درخت اقطی می گذرد، همان کاری از او سر می زند که لااقل من انتظارش را دارم و آن اینکه: گریه می کند و من آن **اولایی** را که گریه می کند، نمی شناسم.

فکر می کردم اوست که پیروز می شود، اما حالا من پیروز شده بودم و طعم ترش پیروزی را روی زبانم احساس می کردم.

به فنجان قهوه‌اش دست نزده بود، با قاشقش بازی می‌کرد و وقتی شروع کرد به حرف زدن، از صدایش ترسیدم: «دلم می‌خواد یه چک سفید امضاء بهت بدم که بتونی تموم اون نفرین‌ها رو از حساب‌مون برداشت کنی. خوب شد فهمیدم تموم این سال‌ها، بدون اینکه به من بگی، به این چیزها فکر می‌کرده‌ی و نفرین‌ها رو می‌شمرده‌ی.»

گفتم: «تموم اون سال‌ها بهش فکر نمی‌کردم. این جور نیست: امروز، شاید هم همین حالا یادم افتادن: درست مثل اینکه جوهر سرخو بریزی تو یه چشمه تا بفهمی رگه‌ش تا کجا امتداد پیدا می‌کنه، ولی ممکنه سال‌ها بگذره تا تو بالاخره یه جایی، یه جایی که اصلاً حدس نمی‌زنی، اون آبی رو که رنگش سرخ شده، پیدا کنی. امروز توی نهرها خون داره حرکت می‌کنه. همین امروز فهمیدم اون جوهر سرخ من تا کجا رفته.»

گفت: «ممکنه حق با تو باشه، ولی من تازه امروز فهمیدم، همین امروز فهمیدم که پول برام ارزشی نداره: اصلاً برام مهم نیست که یه چک سفیدامضای دیگه و یه صورتحساب هم باهاش بهت بدم، اون وقت می‌تونی هر چقدر دلت می‌خواد، برداشت کنی. من اصلاً ناراحت نمی‌شم. من همیشه فکر می‌کردم این کار عذابم می‌ده. شاید حق با تو باشه، ولی دیگه خیلی دیر شده.»

گفتم: «آره، خیلی دیر شده. آدم می‌بینه اسبی که می‌خواسته روش هزار مارک شرط‌بندی کنه، داره می‌رسه به خط پایان. آدم قُرْمِ پرشده شرط‌بندی رو تو دستش گرفته، همون کاغذ سفیدو می‌گم که اگه تحویلش داده بود، الان یه ثروت کلون نصیبش می‌شد، ولی تحویلش نداده و حالا اون تکه کاغذ سفید هیچ ارزشی نداره؛ حتی فایده نداره که آدم برای یادگاری نگهش داره.»

گفت: «آدم هنوز هم اون هزار مارکو داره، ولی شاید تو دلت بخواد اون هزار مارکو با اون تکه کاغذ بندازی تو جوب.»

گفتم: «آره، فکر کنم همین کارو بکنم.» توی چای سرد شیر ریختم، لیمو را تویش فشار دادم و دیدم شیر ضخیم شد و به شکل گلوله‌های خاکستری مایل به زرد، کف فنجان رفت. به *اولا* سیگار تعارف کردم، اما با اشاره سر گفتم که نمی‌خواهد. من هم دلم نمی‌خواست سیگار بکشم و پاکت را گذاشتم کنار. صورت غذا را کمی از روی ساعت بلند کردم و دیدم ده دقیقه به هفت است و باز به سرعت آن را روی ساعت گذاشتم، اما او دیده بود و گفت: «بهتره راه بیفتی. من می‌مونم.»

گفتم: «می‌خواهی برسونمت خونه؟»

گفت: «نه، باز هم اینجا می‌مونم. تو برو.»

اما من بلند نشدم و او گفت: «دست تو بده من.» و من دستم را به او دادم. بی‌آنکه نگاهش کند، لحظه‌ای آن را محکم گرفت. ناگهان پیش از آنکه فکرش را بکنم، رهایش کرد و دستم محکم خورد به لبه میز....

گفت: «معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم این‌طور بشه. نمی‌خواستم.» دستم شدیداً درد گرفته بود، اما باور کردم که عمداً این کار را نکرده.

«بیشتر وقت‌ها که ابزارها رو می‌گرفتی دستت یا به دستگاه‌ها ور می‌رفتی، به دست‌هات نگاه می‌کردم. وقتی دستگاه‌هایی رو که اصلاً نمی‌شناختی، از هم باز می‌کردی، سر از کارشون درمی‌آوردی و دوباره می‌بستی شون، به دست‌هات نگاه می‌کردم. آدم می‌تونست بفهمه که تو برای این کار ساخته شده‌ی، که تو عاشق این کاری. آدم

می‌تونست بفهمه که بهتره بذاره نون تو خودت دریاری تا اونو بهت هدیه کنه.»

گفتم: «من این کارو دوست ندارم. مثل مشت‌زنی که از مشت‌زنی متنفر باشه، از این کار نفرت دارم.»

گفت: «حالا دیگه برو.» و من بی‌آنکه چیز دیگری بگویم، بی‌آنکه دور و اطرافم را نگاه کنم، رفتم به طرف پیشخوان، بعد برگشتم و پول چای و قهوه را، در حالی که میان میزها ایستاده بودم، به دختر دادم.

۴

به کوچه یودن که برگشتم، هوا تاریک شده بود و هنوز دوشنبه بود؛ سریع می‌راندم. اما ساعت از هفت گذشته بود و فراموش کرده بودم که خیابان نودل برایاته از ساعت هفت به بعد روی اتوموبیل‌ها بسته است، این بود که خیابان را دور زدم، از خیابان‌های تاریک و خالی از ساختمان گذشتم و باز جلو همان کلیسا سردر آوردم که آخرین بار هدویگ را در آنجا دیده بودم.

به صرافت افتادم که هردوشان، هم هدویگ و هم اولاً، به من گفته بودند: «برو.»

توی کوچه کورب‌ماخر از جلو مغازه نوشت‌افزارفروشی و تابوت‌فروشی رد شدم و وقتی دیدم توی کافه دیگر هیچ چراغی روشن نیست، ترس برم داشت. می‌خواستم از جلو کافه رد بشوم و بیچم توی کوچه یودن که در آخرین لحظه چشمم به ژاکت سبز هدویگ افتاد که توی درگاه کافه ایستاده بود، آن وقت آن قدر محکم ترمز کردم که ماشین کشیده شد و روی باریکه‌ای از گل رس، که

خیابان را به دو قسمت تقسیم می‌کرد، سر خورد و باز توقف کرد؛ دست چپم خورد به دستگیره در. وقتی پیاده شدم و به طرف هِدویگ می‌رفتم، هر دو دستم درد می‌کرد؛ مثل دخترهایی که گاهی شب‌ها، موقع قدم زدن توی خیابان تاریکی، سر حرف را با من باز کرده بودند، آنجا ایستاده بود: بدون پالتو، با آن ژاکت سبز روشن و آن چهره سفید در قاب موهای سیاه و گردنی که سفیدتر شده بود و غم به دل آدم می‌نشاند و از یقه کوچک و برگ‌شکلش بیرون زده بود و لب‌هایی که انگار با جوهر سیاه کشیده باشند.

تکان نمی‌خورد، چیزی نمی‌گفت، به من نگاه نمی‌کرد و من بی‌آنکه چیزی بگویم، دستش را گرفتم و دنبال خودم به طرف ماشین بردم.

عده کمی جمع شده بودند، چون صدای ترمز ماشینم مثل صدای ضربه طبل توی خیابان ساکت پیچیده بود، بعد به سرعت در ماشین را باز کردم، هِدویگ را کمابیش به داخل آن هل دادم، به سرعت به طرف دیگر ماشین رفتم، نشستم پشت ماشین و با عجله از آنجا رفتم. تنها یک دقیقه بعد که از ایستگاه قطار گذشته بودیم، فرصت کردم نگاهش کنم. رنگش مثل مرده پریده بود و تنش را مثل مجسمه راست نگه داشته بود.

رفتم کنار تیر چراغ برق و نگه داشتم. خیابان تاریک بود و نور دایره‌ای شکل افتاده بود توی یک پارک و قسمتی از چمن‌ها را به شکل دایره‌ای از دل تاریکی بیرون آورده بود؛ همه جا ساکت بود. هِدویگ گفت: «یه مردی باهام حرف زد.» و من ترس برم داشت، چون هنوز همان‌طور مثل مجسمه داشت روبه‌رویش را نگاه می‌کرد. «یه مرد بود. می‌خواست منو با خودش ببره یا باهام بیاد. به نظر آدم خوبی

نان آن سال‌ها ✧ ۱۱۵

می‌اومد: یه کیف دستی زیر بغلش بود، دندون‌هاش یه کم از دود سیگار زرد شده بود؛ مسن بود، سی و پنج سالی داشت، ولی آدم خوبی بود.»

گفتم: «هَدویگ!» اما به من نگاه نکرد، تازه وقتی بازویش را گرفتم، سرش را به طرفم چرخاند و آهسته گفت: «منو ببر خونه.»
وقتی من را تو خطاب کرد، خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم.
گفتم: «می‌برمت خونه. خدایا.»

گفت: «نه، یه لحظه همین جا وایسا.» و نگاهم کرد. به دقت به من نگاه کرد، با همان دقتی که یک‌بار نگاهش کرده بودم، اما حالا می‌ترسیدم نگاهش کنم. عرق کردم و هر دو دستم درد گرفت و به‌نظرم رسید نمی‌توانم این روز را، این دوشنبه را، تحمل کنم، طولانی‌تر از یک روز معمولی شده بود و من می‌دانستم که دیگر نباید اتاقش را ترک کنم: سرزمینی را کشف کرده بودم، اما هنوز پرچمم را در آن برنیفراشته بودم. سرزمین زیبایی بود، اما به همان اندازه که زیبا بود، بیگانه هم بود.

آهسته گفت: «خدایا، چقدر خوشحالم که تو بهتر از اون مردی. خیلی بهتر. اون شیرینی‌فروشه برخلاف ظاهرش آدم خوبی نبود. سر ساعت هفت منو بیرون کرد. تو نباید به اون دیری می‌اومدی.» گفت: «حالا راه بیفتیم.» آهسته حرکت کردم و خیابان‌های تاریکی که از آنها می‌گذشتیم، به‌نظرم کوره‌راه‌های باتلاقی می‌آمدند که هر آن ممکن بود ماشین در آنها فرو برود؛ با احتیاط می‌راندم، انگار مواد منفجره بار زده باشم. صدای هَدویگ را می‌شنیدم، دستش را روی بازویم حس می‌کردم و کمابیش حال آدمی را داشتم که امتحان بزرگ روز جزا را پشت سر گذاشته.

گفت: «کم مونده بود باهاش برم. نمی‌دونم چقدر دیگه باید سماجت می‌کرد، ولی سماجت نکرد. می‌خواست با من ازدواج کنه، می‌خواست از زنش جدا بشه. بچه داشت، مرد خوبی بود؛ ولی وقتی چراغ‌های ماشین تو رو دید، دوید رفت. فقط یه دقیقه کنار من وایساد، مثل آدم‌هایی که وقت دارن، تندتند پچ‌پچ می‌کرد. خیلی کم وقت داشت: فقط یه دقیقه و تو اون یه دقیقه به اندازه یه عمر کنارش زندگی کردم: می‌رفتم تو بغلش، باز می‌اومدم بیرون. ازش بچه‌دار شدم، جوراب‌هاشو وصله می‌کردم، وقتی می‌اومد خونه، کیف‌دستی‌شو از دستش می‌گرفتم و وقتی پشت سرش بسته می‌شد، می‌بوسیدمش؛ وقتی دیدم به‌خاطر دندون مصنوعی جدیدش خوشحاله، من هم خوشحال شدم و وقتی حقوقش زیاد شد، یه جشن کوچک گرفتیم. کیک داشتیم و بعد رفتیم سینما و اون برای من یه کلاه خرید که به سرخی مربای گیلان بود؛ باهام همون کاری رو می‌کرد که تو دلت می‌خواست باهام بکنی و من از نوازش‌های ناشیانه خوشم می‌اومد. شاهد عوض کردن کت و شلوارش بودم. وقتی یه دست لباس نو گیرش می‌اومد، لباس قبلی رو به‌جای کت و شلوار کارش می‌پوشید. و این یکی رو هم، وقتی یه لباس جدیدتر گیرش اومد، جای لباس کارش پوشید. بعد بچه‌ها بزرگ شدن، کلاه‌هایی سرشون می‌داشتن که به سرخی مربای گیلان بود و من همون کارهایی رو براشون قدغن می‌کردم که برای خودم قدغن بود: نمی‌ذاشتم تو بارون گردش کنن. این کارو به همون دلیلی که برای من قدغن کرده بودن، برای اون‌ها قدغن کردم: چون لباس خیلی زود تو بارون از بین می‌ره... بعد بیوه شدم و برام از شرکت کارت تسلیت فرستادن. اون تو یه شرکت شکلات‌سازی حسابدار بود. یه شب برام گفت که شرکت‌شون از

تولید شیرینی شکلاتی یوسوف چقدر به جیب می‌زنه؛ خیلی گیرشون می‌اومد و به من امر کرد که در این مورد سکوت کنم، ولی من سکوت نکردم؛ روز بعد تو شیرفروشی گفتم که شرکت شون چقدر از تولید شیرین شکلاتی یوسوف گیرش می‌آد. کافی بود فقط یکی دو دقیقه دیگه سماجت می‌کرد، ولی سماجت نکرد: دوید رفت، وقتی با ماشین پیچیدی تو خیابان، مثل برق دوید. بهم گفت: من آدم بی‌فرهنگی نیستم، دوشیزه خانم.»

آهسته‌تر حرکت کردم، چون دست چپم به شدت درد می‌کرد و دست راستم هم داشت کم‌کم ورم می‌کرد؛ پیچیدم توی کوچه یودن، آن قدر آهسته که انگار از روی پلی حرکت می‌کنم که هر آن ممکن است فرو بریزد. هدویگ پرسید: «اینجا چه کار داری؟ می‌خواهی اینجا نگه داری؟»

نگاهش کردم، با همان هراسی که حتماً آن مرد نگاهش کرده بود. گفت: «نمی‌تونیم بریم اتاق من. اونجا هیله‌ده کامتس منتظر منه. دیدم چراغ اتاقم روشن و ماشینش جلو در خونه پارک.»

آهسته از جلو در خانه رد شدم، همان در قهوه‌ای‌رنگی که دلم می‌خواست تصویرش را، وقتی از تاریکخانه بیرون می‌آمد، ببینم؛ ورقه‌های در که روی هم قرار گرفته، دسته‌های ورقه، مثل دسته‌های ورقه‌های تمبر که از چاپخانه دولتی بیرون آمده باشند.

ماشین شرابی‌رنگی جلو در خانه ایستاده بود.

پرسان به هدویگ نگاه کردم.

گفت: «هیله‌ده کامتس همون قوم و خویش پدرمه. سرنیش دور بزن؛ از پنجره اتاقم دیدم که تو خیابون بغلی یه جای خالی بین خونه‌ها هست: سنگفرش سیاه‌شو دیدم، با اون نوار گل‌آلود وسطش، و تو رو

دیدم که مرده‌ی و افتاده‌ی اونجا، به‌خاطر همین هم ترسیدم که دیگه هیچوقت نبینمت.»

دور زدم و رفتم توی کوچه کورب‌ماخر، همچنان آهسته حرکت می‌کردم و به‌نظم رسید دیگر هیچوقت نمی‌توانم تند برانم. آن جای خالی به فاصله چند خانه پشت ناوایی قرار داشت و ما به نمای پشت خانه‌ای که هِدویگ در آن زندگی می‌کرد، نگاه کردیم؛ درخت‌های بلند، قسمتی از خانه را پنهان کرده بودند، اما می‌توانستیم ردیف کاملی از پنجره‌ها را به‌طور عمودی ببینیم: چراغ پنجره طبقه همکف خاموش بود، پنجره طبقه دوم و پنجره طبقه سوم روشن بود.

گفت: «اونجا اتاق منه. اگه پنجره‌شو باز می‌کرد، می‌تونستیم سایه‌شو ببینیم. ممکن بود مثل کورها بیفتیم تو اون تله، اون وقت ما رو می‌کشید می‌برد تو آپارتمان‌ش، آپارتمان فوق‌العاده‌ای داره که خیلی قشنگه، درست مثل آپارتمان‌هایی که تصادفی قشنگ از کار دراومده‌ن، ولی آدم با یه نگاه می‌فهمه که خیلی ماهرانه ترتیب این تصادفی بودنو داده‌ن و احساسات مثل وقتی‌که از سینما بیرون می‌آی و فیلم خیلی روت تأثیر گذاشته و همون موقع که داری می‌آی بیرون، یه نفر تو راهرو بهت می‌گه فیلمش بدک نبود، ولی موزیکش تعریفی نداشت... اونهاش...»

□

□

چشم از هِدویگ برداشتم و به اتاقش نگاه کردم و چشمم به سایه زنی افتاد که کلاه لبه‌داری به سر داشت و هرچند نمی‌توانستم چشم‌هایش را ببینم، ولی می‌دانستم که دارد با چشم همان زن‌هایی که می‌خواهند در زندگی دیگران نظم برقرار کنند، به ماشین‌مان نگاه می‌کند.

هدویگ گفت: «بزن بریم طرف خونه تو. بزن بریم. می ترسم ما رو اینجا، این پایین، بشناسه، اون وقت اگه به چنگش بیفتیم، مجبوریم تموم شبو تو آپارتمانش بشینیم، چای درجه یک شو بخوریم و حتی امید نداشته باشیم که بچه هاش بیدار شن و مادرشونو مشغول کنن، چون بچه هاشو خیلی مقرراتی بار آورده، طوری که از هفت شب تا هفت صبح می خوابن. راه بیفت... حتی شوهرش هم خونه نیست. رفته بیرون شهر؛ یه جایی که در مقابل اجرت زیادی که می گیره، آپارتمان های آدم های دیگه رو تزئین می کنه که به نظر می رسه تصادفی شیک از آب دراومده. راه بیفت!»

حرکت کردم، از کوچه کورب ماخر و نتس ماخر گذشتم، آهسته نودل برایتی را رد کردم، میدان رونتگن را دور زدم، نگاهی به ویتترین قصابی انداختم که هنوز هرم کنسروهای ران و لوبیا در آنجا قرار داشت و باز به اولاً فکر کردم و به سال هایی که با او بودم: آن سال ها مثل پیراهنی که شسته شده باشد، جمع شده بودند، اما زمان، از ظهر، از موقع ورود هدویگ، تغییر کرده بود.

خسته بودم و چشم هایم درد گرفته بود و همان طور که از خیابان طویل و بدون پیچ و خم مونیخ به پایین حرکت می کردم، به صرافت افتادم تنها کسی هستم که دارد از طرف راست حرکت می کند و سمت چپ، ماشین ها با ازدحام حرکت می کردند و از هم سبقت می گرفتند، بوق می زدند و پیروزمندانه هردودکشان از کنار هم می گذشتند: حتماً توی استادیوم یک مسابقه مشت زنی یا مسابقه دو برگزار بود: تمام مدت نور چراغ ماشین هایی که از روبه رو می آمدند، توی چشم هایم بود؛ نور زننده چراغ ها چشم هایم را می سوزاند، درد شدیدی حس کردم که باعث شد چند لحظه ای ناله کنم؛ نور چراغ ها مثل کسی که

دارد از میان دو صفِ بی انتهای سربازانی که نیزه‌های بلند و بسیار تیز دست‌شان است، رد می‌شود، عمیقاً به درون بدنم فرو می‌رفتند و عذابم می‌دادند. نور چراغ‌ها حکم شلاق را پیدا کرده بودند و من یاد سال‌هایی افتادم که صبح‌ها، وقتی چشم‌هایم را باز می‌کردم، از نور متنفر می‌شدم: دو سال آژگار احساس نیاز به پیشرفت مرا وادار می‌کرد هر روز صبح ساعت پنج و نیم از خواب بیدار بشوم، فنجانی چای تلخ بنوشم، با فرمول‌ها کلنجار بروم یا در کارگاه کوچکم، در زیرزمین، دستگاه کوچکی بسازم، سمباده‌اش بزنم و سوارش کنم، کارش را امتحان کنم که اغلب آن قدر به شبکه برق خانه فشار می‌آورد که فیوز می‌پرید و من سروصدای آدم‌های عصبانی را در طبقه‌های بالا می‌شنیدم که بر سر قطع آب و اینکه نمی‌توانستند قهوه درست کنند، داد و فریادشان بلند بود. ساعت زنگ‌دار کنار من یا روی میز تحریر قرار داشت یا روی میز کار و تازه ساعت هشت زنگ می‌زد، آن وقت می‌رفتم بالا، دوش می‌گرفتم و می‌رفتم توی آشپزخانه خانم صاحبخانه تا صبحانه‌ام را بیاورم؛ وقتی بیشتر آنها شروع می‌کردند به صبحانه خوردن، من دو ساعت و نیم کار کرده بودم. از این دو ساعت و نیم متنفر بودم، گاهی هم خوشم می‌آمد، اما هیچوقت کنارش نگذاشتم. اما بعد، وقتی توی اتاق آفتاب‌گرفته‌ام صبحانه می‌خوردم، شلاق نور را مثل حالا حس می‌کردم.

خیابان مونیخ بسیار طولانی بود و من خوشحال بودم از اینکه استادیوم را پشت سر گذاشته بودیم.

وقتی توقف کردیم، هِدویگ مردد بود، فقط برای لحظه‌ای مردد بود: در ماشین را برایش باز کردم، دستش را گرفتم و کمکش کردم پیاده شود و خودم تلوتلوخوران جلو او از پله‌ها بالا رفتم.

نان آن سالها ✧ ۱۲۱

ساعت هفت و نیم بود و من به‌نظرم رسید که ابدیت باید یک روز دوشنبه باشد. هنوز یازده ساعت بود که خانه را ترک کرده بودم. توی راهرو گوش‌هایم را تیز کردم، صدای بچه‌های صاحبخانه‌ام را شنیدم که داشتند سر میز شام می‌خندیدند و حالا فهمیدم چرا هر وقت از پله‌ها بالا می‌رفتم، پاهایم این‌قدر سنگین می‌شد: به کفش‌هایم گل چسبیده بود و مقداری از گل گودال‌های وسط کوچه کورب‌ماخر هم به کفش هِدویگ چسبیده بود. وقتی وارد اتاق شدیم، به هِدویگ گفتم: «چراغو روشن نمی‌کنم.» چشم‌هایم خیلی درد می‌کرد.

گفت: «آره، چراغو روشن نکن.» و من در را پشت سرم بستم. نور خفیفی از پنجره خانه مقابل افتاده بود توی اتاق و من چشمم به برگه‌های روی میز افتاد که خانم بروتیگ شماره تلفن‌ها را روی شان یادداشت کرده بود. روی برگه‌ها سنگ گذاشته بود؛ سنگ را برداشتم، مثل موشک توی دستم سبک و سنگینش کردم، پنجره را باز کردم و پرتش کردم توی حیاط خانه. شنیدم که توی تاریکی روی چمن‌ها غلتید و خورد به سطل آشغال. از کنار پنجره برگشتم، برگه‌ها را توی تاریکی شمردم؛ هفت تا بودند، پاره‌شان کردم و تکه‌ها را ریختم توی سبد آشغال.

هِدویگ از پشت سرم گفت: «صابون داری؟ می‌خوام دست‌هامو بشورم. آب اتاق خودم کثیف و زنگ‌زده بود.» گفتم: «صابون سمت چپ قفسه پایینی‌یه.»

سیگاری را از پاکت درآوردم، روشنش کردم و وقتی برگشتم تا چوب‌کبریت را فوت کنم و بندازمش توی زیرسیگاری، چهره هِدویگ را توی آینه دیدم: لب‌هایش شبیه لب‌های عکس روی پاکت

کاغذهایی شده بود که من تیغ صورت تراشی‌ام را با آنها پاک می‌کردم. صدای شرشر آب می‌آمد و او داشت دست‌هایش را می‌شست؛ می‌شنیدم که دارد دست‌هایش را به هم می‌مالد. انتظار چیزی را می‌کشیدم و وقتی کسی به در زد، فهمیدم منتظر چه بوده‌ام. خانم صاحبخانه‌ام بود. به سرعت رفتم طرف در، تا نیمه بازش کردم و سرم را بردم به طرفش، توی راهرو.

پیشبندش را باز کرده بود و داشت آن را تا می‌کرد و تازه حالا، بعد از چهار سال زندگی در آپارتمان او، فهمیدم کمی شبیه خانم ویتسل است، فقط کمی، اما به هر حال شبیه او بود. برای اولین بار هم بود که فهمیدم چند سالش است: دست‌کم چهل سالی داشت، شاید هم بیشتر. سیگاری گوشه لبش بود، بعد پیشبندش را تکان داد که بسیند قوطی کبریتی توی جیبش هست یا نه؛ کبریت نداشت و من هم بیهوده زدم به جیب‌هایم، کبریت خودم را توی اتاق گذاشته بودم، سیگار روشنم را دادم به او، آن را گرفت جلو سیگارش، پک عمیقی به آن زد و سیگارم را پس داد: مثل مردها سیگار می‌کشید، خیلی طبیعی، با ولع دود را فرو می‌داد.

گفت: «عجب روزی بود. دیگه دست از یادداشت کردن برداشتم؛ به نظرم فایده‌ای نداشت، چون شما غیب‌تون زده بود. چرا نرفتین سراغ اون بیچاره که از خیابون کوریل زنگ می‌زد؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و به چشم‌های خاکستری‌اش که کمی چپ بودند، نگاه کردم.

«یادتون موند گل بخرین؟»

گفتم: «نه، یادم رفت.»

سکوت کرد، با دستپاچگی سیگار را لای انگشت‌هایش چرخاند،

نان آن سال‌ها ✧ ۱۲۳

به دیوار تکیه داد و من می‌دانستم چقدر چیزی که می‌خواهد بگوید، برایش سخت است. می‌خواستم کمکش کنم، اما کلمه مناسبی پیدا نمی‌کردم؛ دست چپش را مالید به پیشانی‌اش و گفت: «شام‌تون تو آشپزخونه‌س.»

اما شام من که همیشه توی آشپزخانه بود. گفتم: «ممنون.» و نگاهم از کنارش گذشت و در حالی که به نقش و نگارهای کاغذ دیواری نگاه می‌کردم، آهسته گفتم: «حرف‌تونو بزنین.»

گفت: «دلم نمی‌خواد، یعنی خوشم نمی‌آد، برام سخته که بهتون بگم دوست ندارم، دوست ندارم اون دختر تا صبح پیش شما بمونه.» پرسیدم: «شما دیدینش؟»

گفت: «نه، ولی صداتونو شنیدم. همه جا ساکت بود و... و من یه دفعه همه چی رو فهمیدم. پیش‌تون می‌مونه؟» گفتم: «آره، اون... اون زن منه.»

«کی عقدش کردین؟» لبخند نمی‌زد. من داشتم به نقش و نگارهای کاغذ دیواری نگاه می‌کردم، به مثلث‌های نارنجی‌رنگ. سکوت کرده بودم. آهسته گفتم، «بینین، شما می‌دونین که من دلم نمی‌خواد اینو بگم، ولی یه همچین چیزی رو نمی‌تونم تحمل کنم. نمی‌تونم و مجبورم بهتون بگم، نه، فقط بگم، غیرممکنه که من...» گفتم: «از اون عقده‌های اضطراری بود، مثل وقتی که غسل تعمید اضطراری می‌دن.»

گفت: «آره، اینها همه‌ش کلکه. ما نه تو بیابون گیر کرده‌یم نه تو جنگل که کشیش پیدا نشه.»

گفتم: «ولی ما هر دومون هم تو بیابون گیر کرده‌یم هم تو جنگل و تا جایی که چشم کار می‌کنه، یه کشیش هم پیدا نمی‌شه که ما رو با هم عقد کنه.» و چشم‌هایم را بستم، چون هنوز از شلاق نور ماشین‌ها درد

می‌کرد و خسته بودم، خسته و کوفته و دست‌هایم درد می‌کرد.
 مثلث‌های نارنجی‌رنگ داشتند جلو چشم‌هایم می‌رقصیدند.
 پرسیدم: «کشیش سراغ دارین؟»
 خانم بروتیگ گفت: «نه، سراغ ندارم.»

زیرسیگاری را که روی صندلی کنارِ تلفن بود، برداشتم، سیگارم
 را توی آن خاموش کردم و آن را گرفتم جلو خانم صاحبخانه‌ام؛
 خاکستر سیگارِش را توی آن تکاند و زیرسیگاری را از دستم گرفت.
 هیچوقت در زندگی‌ام این‌قدر خسته نبودم. تمام مدت آن
 مثلث‌های نارنجی‌رنگ مثل خاری توی چشم‌هایم فرو می‌رفتند،
 آن وقت از شوهرش که این چیزها را می‌خرید، متنفر شدم، چون این
 از همان چیزهایی بود که آنها را مدرن می‌دانست. «یه کم به پدرتون
 فکر کنین. مگه دوستش ندارین؟»

گفتم: «آره، دوستش دارم، امروز هم خیلی بهش فکر کردم.» و باز
 به او فکر کردم، او را می‌دیدم که با جوهر خون‌رنگ روی تکه کاغذ
 بزرگی می‌نویسد: «باید با پسرِم حرف بزنم.»

یکدفعه در چشم‌های خانم صاحبخانه‌ام تصویرِ هِدویگ را دیدم:
 خط تیره‌ای بود در چشم‌های خاکستریِ مهربانش. به طرفش
 برگشتم، دست‌هایش را روی شانه‌ام حس کردم، نفسش را حس
 کردم و بوی روژلبش را شنیدم: بوی شیرین ملایم.

گفتم: «ایشون خانم بروتیگ هستن و ایشون هِدویگ.» هِدویگ با
 خانم بروتیگ دست داد و من وقتی دست خانم بروتیگ توی دستش
 بود، می‌دیدم که چقدر دست‌های هِدویگ بزرگند، چقدر سفید و
 محکمند.

همه سکوت کرده بودیم و من صدای چک‌چک آب را توی

نان آن سال‌ها ✧ ۱۲۵

آشپزخانه می‌شنیدم، صدای قدم‌های مردی را که داشت توی خیابان راه می‌رفت، صدای برگشتن از سرِ کار را توی قدم‌هایش می‌شنیدم و لبخند زدم، لبخند زدم بی‌آنکه بدانم چطور باید لبخند زد؛ چون خسته‌تر از آن بودم که بتوانم حرکت کوچکی به لب‌هایم بدهم که بشود از آن لبخندی به وجود آورد.

خانم پروتیک زیرسیگاری را گذاشت روی صندلی کنارِ تلفن، پیشبند را انداخت کنارش، خاکسترهای سیگار به هوا بلند شد و ذرات خاکستر مثل پودر، روی فرش سرمه‌ای نشست. سیگار تازه‌ای با سیگار قبلی‌اش روشن کرد و گفت: «بعضی وقت‌ها یادم می‌ره شما هنوز جوونین، ولی حالا باید برین، یه کاری نکنین که بیرون‌تون کنم، برین.»

برگشتم و بازوی هِدویگ را گرفتم و او را دنبال خودم به داخل اتاق کشیدم؛ کورمال کورمال دنبال کلید ماشین گشتم، روی میز تحریر پیدایش کردم، بعد باز با همان کفش‌های کشیف‌مان از پله‌ها پایین رفتیم؛ خوشحال بودم از اینکه ماشین را به جای اینکه توی پارکینگ بگذارم، توی خیابان گذاشته بودم. دست چپ کمابیش بی‌حس بود، کمی ورم کرده بود و دست راستم از برخورد به لبهٔ مرمری میزِ توی کافه به شدت درد می‌کرد. خسته و گرسنه بودم و آهسته به طرف شهر حرکت کردم. هِدویگ ساکت بود، آینهٔ دستی‌اش را گرفته بود جلوی صورتش و من می‌دیدم که فقط به دهانش نگاه می‌کند، بعد روژ را از کیفش درآورد و آن را آهسته و محکم کشید به لب‌هایش.

نودل برایته هنوز به روی ماشین‌ها بسته بود و وقتی من دوباره از جلوی کورب‌ماخرد شدم و در فضایی بازِ میانِ خانه‌های پشتِ نانوایی، نگه‌داشتم، هنوز ساعت هشت نشده بود.

چراغ اتاق هِدویگ هنوز روشن بود؛ به راهم ادامه دادم، چشمم به ماشین شرابی رنگ افتاد که هنوز جلوِ خانه بود، دوباره تمام بلوک را دور زدم و رفتم به طرف فضای باز میان خانه‌های کوچه کورب‌ماخر. همه جا تاریک و ساکت بود؛ ما حرف نمی‌زدیم؛ احساس گرسنگی کردم، بعد این احساس از بین رفت، باز به سراغم آمد و باز از بین رفت، این احساس مثل امواج زلزله در درونم تلاطم داشت. یادم افتاد چکی که برای ویک وِپر فرستاده‌ام، دیگر نقد نمی‌شود و به این فکر کردم که هِدویگ حتی چیزی درباره شغلم نپرسیده و اسم کوچکم را نمی‌داند. درد دست‌هایم شدیدتر شده بود و وقتی چشم‌هایم را از دیده‌ام را برای چند ثانیه بستم، خودم را دیدم که در میان مثلث‌های نارنجی رنگ بیشمار می‌رقصم.

چراغ اتاق هِدویگ بالاخره، توی این چهار ساعتی که از روز دوشنبه مانده بود، خاموش می‌شد؛ صدای موتور ماشین شرابی رنگ بالاخره محو می‌شد و من فکر کردم صدای موتورش را می‌شنوم که دل تاریکی را سوراخ می‌کند و سکوت و تاریکی را پشت سرش به جای می‌گذارد. بالاخره از پله‌ها بالا می‌رفتیم، درها را آهسته باز می‌کردیم و می‌بستیم. هِدویگ باز به لب‌هایش نگاه کرد؛ باز محکم و آهسته خط‌هایی روی لبش کشید، انگار هنوز سرخی‌اش کافی نبود و من حالا دیگر آن چیزی را که بعدها قرار بود بفهمم، می‌دانستم.

تا پیش از آن لحظه هرگز نمی‌دانستم که چقدر جاودانی و در عین حال فانی‌ام: صدای جیغ کودکانی را می‌شنیدم که در بیت‌اللحم کشته شده بودند و جیغ آنها با جیغ آلویز فروکلار در لحظه مرگ در هم آمیخته بود، جیغی که هیچ‌کس نشنیده بود، اما حالا داشت به گوش من می‌رسید؛ بوی نفس شیرهایی را می‌شنیدم که شهیدها را پاره‌پاره

کرده بودند، پنجه‌های شان را حس می‌کردم که مثل خار توی گوشت
 تنم فرو می‌رفتند؛ طعم شور آب دریا، طعم تلخ قطرات اعماق آن را
 می‌چشیدم و تصاویری را می‌دیدم که مثل آبی که از سواحل سرازیر
 می‌شود، از قاب‌شان بیرون می‌زدند. منظره‌هایی می‌دیدم که هرگز
 ندیده بودم، چهره‌هایی می‌دیدم که هرگز نمی‌شناختم و من برای
 رسیدن به چهرهٔ هدویگ از لابه‌لای چهره‌ها پیش می‌رفتم، پا بر چهرهٔ
 برولاسکی می‌گذاشتم، بر چهرهٔ هلنه فرنکل و فروکلار و باز برای
 رسیدن به چهرهٔ هدویگ، چهره‌ها را زیر پا می‌گذاشتم و فهمیدم که
 چهره‌اش ناپدیدشدنی نیست، فهمیدم که باز او را می‌بینم، در حالی
 که پارچه‌ای جلو صورتش بسته و ناگهان آن را پاره می‌کند تا چهره‌اش
 را به گرومیک نشان بدهد. چهرهٔ هدویگ را می‌گویم که در برابر
 چشم‌هایم نامرئی بود، چون شب بی‌اندازه تاریک بود، اما دیگر برای
 دیدن او احتیاج به چشم نداشتم.

عکس‌ها از توی تاریک‌خانه بیرون می‌آمدند: خودم را می‌دیدم که
 مثل غریبه‌ای روی هدویگ خم شده‌ام و به خودم حسادت کردم؛
 مردی را می‌دیدم که با او حرف زده بود، دندان‌های زرد و
 کیف‌دستی‌اش را می‌دیدم، موتسارت را می‌دیدم که داشت به
 همسایهٔ ما، دوشیزه کلون‌تیک، لبخند می‌زد، معلم موسیقی را که در
 همسایگی ما زندگی می‌کرد و زنی که از خیابان کوربل تلفن کرده بود،
 در تمام عکس‌ها گریه می‌کرد و هنوز همچنان روز دوشنبه بود و من
 می‌دانستم که دلم نمی‌خواهد به جلو بروم، می‌خواستم برگردم به
 عقب، به کجا، نمی‌دانستم، فقط می‌خواستم برگردم به عقب.



فهرست نام‌ها

Grohlta	گرولتا	Alois	آلوئیس
Grömmig	گرومیک	Augusta	آگوستا
Gruths	گروز	Brach	براخ
Hedwig	هیدویگ	Brochen	بروخن
Helene	هیلنه	Brolaski	برولاسکی
Hilde	هیلده	Brotig	بروتیگ
Hoffman	هوفمان	Bruno	برونو
Hohnscheid	هوهنشاید	Cläre	کلره
Hühner	هوهنر	Crichs	دریکز
Hunnenhof	هونن‌هوف	Fallersleben	فالرزلیبن
Uoos	یوس	Fechter	فِشتر
Jussupoff	یوسوپف	Fendrich	فِندریش
Kählich	کِهلش	Flink	فلینک
Kamenz	کامنتس	Frenkel	فِرِنکل
Kaplan	کاپلان	Fruklahr	فروکلار
Klontick	کلون‌تیک	Fundahl	فوندال

Tritonia	تریتونیا	Knochta	کنوختا
Tschandler	چاندلر	Korbmacher	کورب ماخر
Ulla	اولا	Kroll	کرول
Veronika	ورونیکا	Kurbell	کوربل
Vinzens	وینسنتس	Muller	مولر
Wickweber	ویک وِبر	Netzmacher	نتس ماخر
Wietzel	ویتسل	Noldewohl	نولده وُل
Wolf	ولف	Scharnhorst	شارن هورست
Zubaneck	تسوبانِک	Schmitz	شمیتس
		Stephanides	شتفانیدس

آثار انتشارات مروارید در قلمرو ادبیات داستانی

- پس باد همه چیز را با خود نخواهد برد / ریچارد براتیگان / حسین نوش‌آذر
- افسانه‌های کوچک چینی / برگردان احمد شاملو / چ ۵
- استخوانهای دوست داشتنی / آلیس زیبولد / فریده اشرفی
- کولاک / کن فالت / فرشته خجندی
- التهاب سرد / فتح‌اله بی‌نیاز
- افعی‌ها خودکشی نمی‌کنند / فتح‌اله بی‌نیاز
- اخگر / شاندور مارای / شهرورز رشید
- ایفس / کارلوس فونتنس / ا. امرائی
- اشتیاق / مجموعه داستان‌های کوتاه آمریکایی / آذر عالی‌پور
- اسرار / کنوت هامسون / سعید سعیدپور
- ایفس در جان من / ایزابل آلدن / محمدعلی مهمان‌نوازان
- بادبادک‌باز / خالد حسینی / ز. گنجی و پ. سلیمان‌زاده
- هزارخورشید تابان / پریرا سلیمان‌زاده - زیبا گنجی
- باز یافتن (جام شکسته) / آلن رُپ گریه / خجسته کیهان
- با چشمان شرمگین / طاهر بن جلون / اسداله امرایی
- بیمار / مایکل پالمیر / م. ع. مهمان‌نوازان
- بایان درخت سیب / نوشین سالاری (برنده تقدیرنامه مهرگان)
- تخم مرغ‌های شوم / میخائیل بولگاکف / پونه معتمد
- دیوار ما / کارل اُتس / پوپه میثاقی
- تجاوز قانونی / کوبوآبه / علی قادری
- چه کسی باور می‌کند، رستم / روح‌انگیز شریفیان
- حق‌السلکوت / ریموند چندلر / احسان نوروزی
- خاطرات پس از مرگ، ماشادو د'آسیس، عبدالله کوثری (برنده جایزه کتاب سال ۸۳ برای ترجمه بهترین رمان خارجی)
- خاکی و آسمانی (داستان زندگی موزارت) / دیوید وایس / علی‌اصغر بهرام‌بیگی / در ۲ جلد
- خنده در تاریکی / ناباکف / امید نیکفرجام
- سفیدبرفی / دونالد بارتمی / نیما ملک‌محمدی
- ستون آهنین (داستان زندگی سیسرون خطیب معروف رومی) / تلور کالدول / علی‌اصغر بهرام‌بیگی
- ستاره‌های خانه‌ای کوچک / فیروز حجازی
- شور هستی / داستان زندگی داروین / ایروینگ استون / دکتر محمود بهزاد
- شور ذهن / داستان زندگی فروید / ایروینگ استون / اکبر تبریزی - فرخ تیمی
- شب‌نشینی با شیطان / شاهکارهای داستان کوتاه / م. ع. مهمان‌نوازان
- شاید / لیلیان هلمن / علیرضا میراسداله
- عروس بیوه / جویس کرول اُتس / رؤیا بشنام
- فساد در کازابلانکا / طاهر بن جلون / محمدرضا قلیچ‌خانی
- فریدریش نیچه و گزین گویه‌هایش / رضا نجفی، پریرا رضائی
- قزاق / زندگی رضاشاه پهلوی / محمود پورشالچی
- کوری / ژوزه ساراماگو / اسدالله امرائی
- دل‌باختگان / داستان زندگی کلارا و رابرت شومان / الیزابت کایل - علی‌اصغر بهرام‌بیگی
- روزی که هزاربار عاشق شدم / روح‌انگیز شریفیان
- روزهای قشنگ عشق / عباس مشهدی
- میراث / هاینریش بل / سیامک گلشیری
- چهره پنهان عشق / سیامک گلشیری
- روزی، روزگاری، دیروز (برگزیده داستان‌های مجله نیویورکر)
- روزی از روزهای زندگی / مانلیو آرگه‌تا / پری منصوری
- زندگی من / پائولو کوئیلو / خجسته کیهان
- زورو / ایزابل آلدن / م. ع. مهمان‌نوازان
- زنی که منتظر بود / آندره مکین / ساسان تبسمی
- زن اژدها / زندگی اشرف پهلوی / حسن سعیدی
- زندگینامه سیاسی مرکل / ولفگانگ اشتوک / پریرا رضایی
- زمان لرزه / کورت وُنه کوت / مهدی صداقت پیام
- مرد بی‌وطن / کورت وُنه کوت / زیبا گنجی و پریرا سلیمان‌زاده
- کتاب او هام / پُل اُستر / امیر احمدی آریان
- گالاپاگوس، کورت وُنه کوت / علی‌اصغر بهرامی
- می‌توان فراموش کرد؟ / هانس کخ / پریچهر معتمد کرجی
- ماه‌ها در شب می‌خوابند / سودابه اشرفی (برنده جایزه صادق هدایت و برنده جایزه مهرگان ادب و برنده جایزه بنیاد گلشیری)
- موندو / گوستاو لوکلزیو / دکتر ا. دادور
- موسیقی یک زندگی / آندره مکین / ساسان تبسمی
- مانکن و دو انسان مرده / مهناز هدایتی
- من عاشق آدم‌های پولدارم / سیامک گلشیری
- نان آن سالها / هاینریش بل / سیامک گلشیری
- وقتی از عشق حرف می‌زنیم / ریموند کارور / ز. گنجی - پ. سلیمان‌زاده
- همنام / جومیا لاهیری / فریده اشرفی
- یادداشت‌های دورا / داستانی از کافکا / حمید صدر / پریرا رضایی
- تورگنیف خوانی (سرگشته در دنیای تورگنیف) / ویلیام ترور / ترجمه‌ی الهه دهنوی
- محرمانه‌های رومنو و ژولیت / حسین یعقوبی
- خرمگس / حسین یعقوبی
- شاه گوش می‌کند / ایتالو کالوینو / فرزاد همتی / محمدرضا فرزاد
- شوکران شیرین / با مقدمه و ترجمه‌های: ابراهیم نبوی، صفدر تقی‌زاده، اسدالله امرایی، عبدالله کوثری، عمران صلاحی، میترا کدخدایان
- حکم مرگ / موريس بلانشو / احمد پرهیزی
- مرگ مرموز در کلیسا / ژرژ سیمنون / دکتر لسانی



هاینریش بل اولین داستان‌های کوتاهش را در ۱۹۴۷ در مجلات مختلف به چاپ رساند که بخشی از آنها به ادبیات پس از جنگ و بخشی به ادبیات ویرانه‌ها تعلق دارند. اغلب این آثار به تجربه شخصی بل از جنگ و همین‌طور ویرانی سرزمین آلمان پس از جنگ می‌پردازند. بل بعضی از بهترین داستان‌هایش را در ۱۹۵۰، در مجموعه‌ای با عنوان بیگانه، وقتی رسیدی به اسپا ... منتشر کرد که باعث شهرت او در مقام نویسنده داستان کوتاه شد. از آن پس او رمان‌ها و داستان‌های کوتاه بسیاری نوشت: رمان‌هایی همچون و حتی یک کلمه هم نگفت (۱۹۵۳)، بیلیارد در ساعت نه و نیم (۱۹۵۹)، عقاید یک دل‌تک (۱۹۶۳) و ابروی از دست رفته کاترینا بلوم (۱۹۷۴) و بسیاری آثار دیگر که بخشی از آنها از درخشان‌ترین آثار ادبی قرن بیست آلمان به حساب می‌آیند. هاینریش بل در ۱۹۷۲ نوبل ادبیات را از آن خود کرد.

Das Brot Der Frühen Jahre

Heinrich Böll

Siamak Golshiri



انتشارات مروارید

۹۷۸-۹۶۴-۸۸۳۸-۸۰-۰



pdf.tarikhema.org